

کیم و گنج گمشده

ینس ک. هولم

ترجمه ی قاسم کیانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Jens K. Holm. **Kim and the buried treasure.**
Futura Publications, Ltd. London.

خواننده‌ی عزیز:

هدف از انتشار الکترونیک رایگان این کتاب، علاوه بر ارائه‌ی تحفه‌ای ناقابل به شما، برخوردار شدن از نظرات، پیشنهادات، و انتقادات سازنده‌ی شما عزیزان است. خواهشمندم هر گونه نظر خود را با پست الکترونیک به نشانی ghasemkiani@yahoo.com بفرستید.

قاسم کیانی
۱۳۸۳/۰۲/۱۸

نام کتاب:	کیم و گنج گمشده
عنوان اصلی:	Kim and the Buried Treasure By Jens K. Holm
نویسنده:	ینس ک. هولم
مترجم:	دکتر قاسم کیانی مقدم
طرح روی جلد:	لیلا شهشهانی، نجما طارمی
ناشر:	انتشارات هفت‌اورنگ، شیراز
لیتوگرافی:	نما
شمارگان:	۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ:	اول، ۱۳۷۸
قیمت:	۳۳۰ تومان
شابک:	(ISBN: 964-91725-6-4) ۹۶۴-۹۱۷۲۵-۶-۴
ایمیل مترجم:	ghasemkiani@yahoo.com

© ۲۰۰۴، کلیه‌ی حقوق برای مترجم محفوظ است.

فهرست

۷.....	فصل اول
۱۵.....	فصل دوم
۲۱.....	فصل سوم
۲۸.....	فصل چهارم
۳۳.....	فصل پنجم
۳۹.....	فصل ششم
۴۶.....	فصل هفتم
۵۳.....	فصل هشتم

فصل اول

به نظرم رسید صدای قدم‌هایی را از پشت سر شنیدم. ایستادم که دقیق‌تر گوش بدهم، ولی متأسفانه همان موقع پایم را روی شاخه‌ی خشکی گذاشتم. صدای شکستن شاخه آنقدر بلند بود که احساس کردم در سرتاسر جنگل شنیده شد. هوا خیلی تاریک بود؛ از میان شاخه‌های درختان قطعه‌هایی از آسمان دیده می‌شد، ولی هیچ ستاره‌ای به چشم نمی‌خورد. از چند روز قبل هوا خیلی گرم شده بود، و حالا توفانی داشت شکل می‌گرفت. ابرهای سیاه سنگین با حالتی رعب‌آور پایین می‌آمدند، و فضای گرفته‌ای بر همه جا سایه افکنده بود.

کاملاً بی‌حرکت ایستادم و نفسم را در سینه حبس کردم. ولی تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم، صدای ضربان قلبم بود. یکی دو قدم جلوتر رفتم تا اینکه با درختی تصادم کردم. چه بلایی سرم آمده بود؟ معمولاً شب‌ها در جنگل عصبی نمی‌شدم! به خودم گفتم: سخت نگیر، اصلاً نگران نباش! خودم را جمع و جور کردم و با دست مسیر باریکی را پیدا کردم که باید از آن طریق به راهم ادامه می‌دادم. به هر حال، این قسمت جنگل را خیلی خوب می‌شناختم. یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید که به درخت بلوط بزرگی می‌رسیدم که قرار بود آنجا با بقیه ملاقات کنم. در حالی که فانوسی در دست داشتم، به راه افتادم. دوست داشتم که فانوس را روشن کنم، ولی احساس می‌کردم در تاریکی امنیت بیشتری دارم. فانوسی قدیمی و دسته‌دار بود، از نوعی که راهزنان سالیان گذشته استفاده می‌کردند. آن را در اتاق زیر شیروانی خانه‌ی عمویم پیدا کرده بودم، و چون فکر می‌کردم برای برنامه‌ی آن شب بسیار مناسب است، با خود آورده بودم.

ناگهان ضربه‌ای مانند شلاق به صورتم خورد. آنقدر ترسیدم که عرق سردی بر چهره‌ام نشست و فریادی از درونم سرچشمه گرفت که در گلویم خفه شد. لحظاتی بعد فهمیدم فقط شاخه‌ی درختی بوده است. برای لحظه‌ای فکر کردم کسی رو برویم ایستاده! فانوس را که از دستم افتاده بود، برداشتم و در حالی که از میان شاخه‌های درختان بالا را نگاه می‌کردم به راه افتادم. نگاه کردن به آسمان بهترین راه برای تعیین مسیر در یک جنگل تاریک است. در ساعت‌های اولیه‌ی روز باد شدیدی می‌وزید،

ولی حالا فروکش کرده بود و همه چیز آرام بود. برگ‌های درختان بی‌حرکت از شاخه‌ها آویزان بودند و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. با تمام وجود آرزو می‌کردم خطر توفان هم زودتر برطرف شود.

هنوز در فکر بودم که دوباره صدای قدم‌ها را شنیدم. بدون شک صدای پا بود. ایستادم. واقعاً کسی از پشت تعقیب می‌کرد.

آن وقت فهمیدم چقدر احمق هستم! شاید او هم یکی از بچه‌هاست که مثل من زود حرکت کرده. شاید اریک، اسپکس، یا حتی کاتیا باشد. گرچه آنها برای رسیدن به محل مسیرهای بهتری در اختیار داشتند، ولی شاید یکی از آنها به دلیل نامعلومی تصمیم گرفته بود از این مسیر عبور کند. آری، باید یکی از همانها باشد - شاید هم مثل من ترسیده بود. هر کس که بود، به محض آنکه توقف کردم، او هم از حرکت باز ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و صدای جغد درآوردم. این علامت بین ما بود.

کارم زیاد موفقیت‌آمیز نبود. مطمئنم که هیچ جغدی از چنین صدایی گول نمی‌خورد، ولی نمی‌توانستم صدای جغد را بهتر تقلید کنم. در حالی که صدای جغد درمی‌آوردم، به خودم تلقین می‌کردم که چیزی برای ترس وجود ندارد. هر لحظه انتظار داشتم از پشت سرم جواب علامت را بشنوم. بالاخره از نفس افتادم و ساکت شدم...

... در چند قدمی پشت سرم صدای خنده‌ی مردی را شنیدم. واقعاً ترسیدم؛ طوری که تا آن موقع چنین ترسی را هرگز تجربه نکرده بودم. خنده‌ی قشنگی نبود. خنده‌ای تمسخرآلود بود؛ از آن خنده‌هایی که فقط در فیلم‌های وحشتناک دیده بودم. تا مدتی از وحشت خشکم زد. بعد ناگهان با تمام توان پا به فرار گذاشتم. در حال دویدن، مرتباً به بوته‌ها و درختان برخورد می‌کردم. گاهی می‌افتادم. دوباره بلند می‌شدم و فرار را از سر می‌گرفتم. تنها فکری که در ذهن داشتم، گریختن بود. نمی‌دانستم در کدام قسمت جنگل هستم، و در کدام جهت می‌دوم. عجیب این بود که هنوز فانوس را در دست داشتم. هیچ فرصتی را برای ایستادن و گوش دادن به هدر ندادم. همچنان می‌دویدم تا اینکه به نهر آب رسیدم.

حالا حداقل می‌دانستم کجا هستم. آن نهر را می‌شناختم؛ درست از کنار درخت بلوط بزرگ می‌گذشت. کافی بود کمی در امتداد نهر به راهم ادامه دهم تا به محل قرار برسم. مدتی بی‌حرکت ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم. خبری از مرد تعقیب‌کننده نبود. بعد دستم را در آب سرد نهر فرو بردم تا جهت جریان آب را تشخیص دهم. باید به سمت چپ می‌رفتم.

اول فکر کردم تا درخت بلوط راه نسبتاً زیادی مانده، ولی ناگهان آن را دیدم. امیدوار بودم دیگران قبل از من رسیده باشند، ولی هیچکس آنجا نبود. در حالی که خیلی احساس تنهایی می‌کردم و هنوز هم گوش به زنگ بودم، زیر درخت بلوط نشستم و چشم به تاریکی دوختم. خیلی عجیب بود. آن مرد چه می‌خواست و نیمه‌ی شب در جنگل چکار می‌کرد؟

در نزدیکی‌ام چیزی حرکت کرد. از جا جهیدم. ولی این بار دلیلی برای ترس وجود نداشت، فقط یک خارپشت بود. خارپشت به آهستگی و با بدگمانی جلو آمد و با صدای بلند مرا بو کشید. دستم را دراز کردم و به او دست زدم. بلافاصله جمع شد و بی‌حرکت ایستاد، درست مثل تویی که از خار پوشیده شده باشد. یکباره احساس راحتی زیادی کردم و تمام ترس‌هایم ریخت. این همان چیزی بود که نیاز داشتم و تمام مدت در انتظارش بودم: یک موجود زنده‌ی دیگر! مضحک است که وجود موجود زنده‌ی دیگری در کنار انسان اینقدر او را آرام می‌کند. حتی یک سگ کوچولو یا یک خارپشت، هر موجود زنده‌ای که باشد.

فانوس را زمین گذاشتم و نشستم. کاملاً آماده بودم که با دیگران روبه‌رو شوم؛ در واقع، باید به خودم می‌خندیدم که تا آن حد ترسیده بودم!

پشتم را به تنه‌ی درخت تکیه دادم و فکر کردم. پنج روز قبل از آن من و کاتیا گنجمان را در جنگل و نزدیک کلبه‌ی خودمان دفن کردیم و حالا می‌خواستیم به اتفاق به آنجا برویم و گنج را بیرون بیاوریم. می‌دانستم وقتی اسپکس آن همه پول را ببیند، خیلی حیرت‌زده خواهد شد! اسپکس چیزی راجع به گنج نمی‌دانست؛ ما چیزی در باره‌ی یک هزار کرون پولی که می‌خواستیم برای اختراعش خرج کنیم به او نگفته بودیم. بی‌صبرانه منتظر بودم ببینم وقتی این مطلب را بفهمد چه حالی پیدا می‌کند.

به هر حال، چون ما را نمی‌شناسید، بهتر است خودمان را به شما معرفی کنم. اول اریک را معرفی می‌کنم که به زودی پانزده سالش تمام می‌شود. موهایش در زمستان به رنگ روشن و در تابستان عملاً سفید است. سال‌هاست که بهترین دوست من است. ما در کپنهاگ همکلاس هستیم و تعطیلات تابستان را در این دهکده‌ی کوچک ماهیگیری، در ساحل شمالی زلاند، در کنار هم می‌گذرانیم. اریک با والدینش زندگی می‌کند و من به اتفاق عمومیم. آنها همیشه در این دهکده زندگی می‌کنند ولی من هر تابستان به دیدن آنها می‌آیم. اسپکس که نام واقعی‌اش پال و همکلاس ماست، برای اولین بار تعطیلات خود را اینجا می‌گذراند. والدین او خیلی ثروتمند نیستند؛ در واقع، پدرش از مدت‌ها پیش بیکار و مادرش هم مریض است. آنها (فکر می‌کنم به دستور پزشک) برای گذراندن تابستان خانه‌ای اجاره کرده‌اند. یک ویلای قدیمی و

قهوه‌ای‌رنگ که در پشت درختان سپیدار واقع شده و گاراژ هم دارد. فکر می‌کنم تأمین هزینه‌ی این سفر برای والدین اسپکس خیلی مشکل بوده، هر چند خود اسپکس در این مورد حرفی نمی‌زند. (البته پدر و مادر من هم خیلی پولدار نیستند، ولی به هر حال گذراندن تعطیلات در اینجا برای آنها هیچ خرجی ندارد. در مقابل، پدر اریک حسابی ثروتمند است.) بهتر است این را هم اضافه کنم که ابتدا من و اریک از اینکه اسپکس هم برای گذراندن تعطیلات به دهکده آمده خوشمان نیامد. ما از دوستان مدرسه‌ای او نبودیم؛ در واقع، به نظر ما وضع رقت‌انگیزی داشت. تنها به فیزیک و شیمی آن هم به طور دیوانه‌وار علاقه‌مند بود، در حالی که این درس‌ها برای من و اریک عملاً مانند کابوس بود، بنا بر این با هم چندان وجه اشتراکی نداشتیم. حداقل در شروع تعطیلات اینطور فکر می‌کردیم. ولی خیلی زود پی بردیم در مورد اسپکس اشتباه می‌کردیم. وقتی او را بیشتر شناختیم، دریافتیم که دوست خیلی خوبی است. اسپکس در گاراژ خالی ویلا آزمایشگاهی درست کرده بود، و خیلی کارها که بتوانید فکرش را بکنید، و شاید به فکرتان هم خطور نکند، انجام می‌داد.

این در مورد اسپکس. چند کلمه‌ای هم راجع به کاتیا. فکر می‌کنم خیلی مؤدبانه نیست که تنها دختر گروه را بعد از همه معرفی کنم. علت آن است که درست نمی‌دانم در باره‌ی او چه بگویم. خوب، شاید بتوان گفت که او چهارده سال دارد، موهایش تیره، پوستش سبزه، و خیلی زیباست. پدرش روسی یا لهستانی یا به هر حال از آن نژاد است؛ او پناهنده‌ای سیاسی است که اخیراً اجازه‌ی اقامت موقت در دانمارک گرفته است. کاتیا به همراه پدرش زندگی می‌کند. او آشپزی و کارهای خانه را انجام می‌دهد ولی در عین حال می‌تواند اکثر اوقات روز را با ما بگذراند. علتش شاید این باشد که پدرش یک استاد است، چون استادها زیاد اهمیت نمی‌دهند خانه مرتباً و به دقت گردگیری شود. به طوری که کاتیا می‌گوید، پدرش دوست دارد تنها باشد. کاتیا زبان دانمارکی را روان حرف می‌زند، چون از پنج سال پیش در دانمارک زندگی می‌کند. فکر می‌کنم تا این اواخر پیش بستگانش بوده ولی پدرش به تازگی به دانمارک آمده است. بنا بر این، نمی‌تواند زبان دانمارکی را خوب صحبت کند. کاتیا کمی لهجه دارد - البته من خوشم می‌آید - ولی کسی متوجه نمی‌شود در این کشور به دنیا نیامده است.

فکر می‌کنم که کاتیا بهترین و زیباترین دختری است که تا به حال دیده‌ام؛ همیشه فکر می‌کردم که دخترها مزاحمند و همه چیز را خراب می‌کنند، ولی حالا با کمال میل می‌پذیرم در اشتباه بوده‌ام!

شاید خواندن نوشته‌های بالا کمی خسته‌کننده باشد، در هر صورت تمام شد. البته باید اضافه کنم: اسپکس با کمک گرفتن از استوفر پیر (که اسم واقعی‌اش آقای کریستوفر سن است، و در دهکده یک گاراژ دارد) یک نوع جدید کاربوراتور اختراع کرده و می‌خواهد به طور عملی جزئیاتش را تکمیل کند. فراموش کردم بگویم که اریک سگی دارد به نام اشناپ. خود اریک می‌گوید او هم یکی از اعضای گروه ما است.

برگردیم به ماجرای آن شب در جنگل. پشتم را به تنه‌ی درخت بلوط تکیه داده بودم، در تاریکی و در انتظار دیگران می‌اندیشیدم. تقریباً پنج دقیقه بعد صدای قدم‌های آرامی را شنیدم که به آن جهت می‌آمد. فانوس را برداشتم و آماده شدم در صورت نیاز سرعت بگیرم. ضرورتی نداشت: چند لحظه بعد صدای جغد را شنیدم. فوراً با همان صدا جواب دادم.

صدای کاتیا را شناختم. یک بار دیگر صدای جغد درآوردم و گفتم: «سلام، کاتیا!»

کاتیا هم جواب علامت را داد و گفت: «سلام. چرا در تاریکی نشسته‌ای؟»

ظفره رفتم: «فکر کردم بهتر است فانوس خاموش باشد. تو تنها آمدی؟»

«بله، فکر می‌کردم به موقع نمی‌رسم. مجبور شدم از در پشتی بیایم.»

گفتم: «شب‌ها نباید تنها به جنگل بیایی.»

«از چیزی باید بترسم؟ همه‌ی شما فکر می‌کنید فقط به خاطر اینکه دخترم باید

ترسو هم باشم؟ وقتی شما نمی‌ترسید، چرا من باید بترسم؟»

گفتم: «هوم!» و گلویم را صاف کردم. در آن لحظه، ترجیح دادم در باره‌ی مرد

مرموز چیزی به او نگویم.

صادقانه گفتم: «راستش کمی ترسیدم. وقتی صدایت را شنیدم، آسوده شدم.»

فانوس را روشن کردم و روی علف‌ها گذاشتم. بعد هر دو نشستیم و منتظر بقیه

شدیم.

بندرت چیزی می‌گفتم، اگر هم می‌خواستیم حرفی بزنیم، نجوا می‌کردیم. جنگل

آنقدر آرام بود که می‌ترسیدیم بلند حرف بزنیم. علاوه بر آن، چیزی برای گفتن به

ذهن نمی‌رسید. من و کاتیا در جمع دوستان خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتیم، ولی

وقتی تنها بودیم، معمولاً ساکت می‌شدیم. شاید هم واقعاً حرفی برای گفتن داشتیم؛

فقط ترجیح می‌دادیم حرف نزنیم. با این حال، از بودن با کاتیا لذت می‌بردم.

پس از مدتی، صدایی مانند رم کردن گله‌ای فیل وحشی شنیدیم. گه‌گاه گله متوقف می‌شد و صدایی مانند صدای جغد به گوش می‌رسید. بعد دوباره حرکت می‌کرد و نزدیک‌تر می‌شد.

کاتیا با خنده گفت: «اسپکس و اریک دارند می‌آیند.»
با لحن خشکی گفتم: «شاید»، و صدای جغد در آوردم. چند لحظه بعد آن دو نفر ظاهر شدند.

«سلام. خیلی منتظر شدید؟»

«خیلی که نه. بهتر است حرکت کنیم.»

در حالی که فانوس به دست داشتم، قبل از دیگران به راه افتادم. راه خیلی باریک بود طوری که مجبور بودیم در یک ستون راه برویم. اریک پشت سر من بود. کاتیا و اسپکس هم بعد از او می‌آمدند. اندکی بعد به فکر افتادم که در روشنایی روز هم می‌توانستیم گنج را بیرون بیاوریم. در آن صورت، کار خیلی آسان‌تر می‌شد. ولی به خاطر نمی‌آوردم در جایی خوانده باشم کسی چنین کاری را در روشنایی روز انجام داده باشد، در حالی که امکان داشت نیمه‌شب، زیر نور فانوس و در محاصره‌ی خطرات مختلف آن را به انجام رساند. اینک در چنین موقعیتی بودیم. فکر می‌کنم همگی احساس می‌کردیم قضیه بسیار جدی است. هر چه بود، فقط یک بازی نبود؛ واقعاً گنجی در زیر زمین چال شده بود که صد قدم از در کلبه و چهل و هشت قدم از تنه‌ی شکسته‌ی درخت فاصله داشت. می‌دانم که می‌توانستیم این همه پول را در بانک پس‌انداز کنیم، ولی مطمئنم با من موافقید وقتی صحبت از یک هزار کرون باشد، کار خیلی عاقلانه‌ای نیست.

بالاخره رسیدیم. محوطه‌ی خالی جلوی کلبه در تاریکی فرو رفته بود، ولی به محض ورود ما اولین برق آذرخش آسمان را فرا گرفت. تقریباً بلافاصله غرش سهمگین تندر به گوش رسید و اولین قطرات باران فرو ریخت.

احساس خوبی داشتم. برای چنان موقعیتی بهترین هوا بود! به نظر می‌رسید اریک هم همین احساس را دارد - به هر حال، نیشش تا بناگوش باز بود. او داخل کلبه شد، و بعد بیل در دست بیرون آمد.

«شروع کنیم! کیم، از تنه‌ی شکسته‌ی درخت، قدم‌ها را بشمار. من از در کلبه شروع می‌کنم. باید به طرف ریشه‌های آن درخت که بر زمین افتاده بروم، درست است؟ کاش می‌توانستم آنجا را ببینم!»

کاتیا فانوس را برداشت، آن را بالا گرفت و فریاد زد: «فانوس را روی ریشه‌های درخت می‌گذارم تا بهتر ببینی.»

از تنه‌ی شکسته‌ی درخت شروع کردم و چهل و هشت قدم به طرف سه درخت سپیدار بلند رفتم. تشخیص درخت‌ها راحت بود؛ جنه‌ی تنومند و سیاهشان در زمینه‌ی آسمان به وضوح دیده می‌شد. یک بار دیگر رعد و برق همه جا را روشن کرد. من و اریک قدم‌هایمان را می‌شمردیم و درست وقتی داشتیم به هم می‌رسیدیم، برق چشممان را زد، و با هم برخورد کردیم.

«باید همین جا باشد! بیا نزدیک، کاتیا.»

کاتیا فانوس را برداشت و نزدیک‌تر آمد. فانوس را کناری گذاشتیم و با پا دایره‌ای روی زمین کشیدیم. اریک بیل را برداشت و به اسپکس داد. صدای تندر همه جا را فرا گرفت. وقتی غرش تمام شد، اریک سخرنانی کوتاهی کرد.

«خانم‌ها، آقایان - خوب، تنها چیزی که می‌خواهم بگویم، اسپکس، این است که ما قبلاً چیزی به تو نگفتیم... یعنی... منظورم این است که... می‌خواستیم تو را متعجب کنیم، می‌فهمی؟ شرط می‌بندم واقعاً متعجب خواهی شد! حالا اینجا گودی حفر کن بین چه چیزی پیدا می‌کنی. هر چه پیدا کردی، برای اختراع تو خواهد بود! در واقع، همه‌اش مال کیم است، این هم نظر خودش بود؛ من و کاتیا فقط در چال کردن و رازداری کمکش کردیم، فقط همین. خوب، شروع کن!»

سخرنانی اریک که تمام شد، باران هم شروع به باریدن کرد. چند لحظه بعد همگی خیس شده بودیم. اسپکس کاملاً بی‌حرکت بود. بیل در دست داشت، و حالتی احمقانه و بهت‌زده بر چهره‌اش نقش بسته بود. گمان می‌کرد که همه‌ی این حرکات چیزی جز یک شوخی نیست. اما لبخندی زد و شروع به حفر گودال کرد.

بار دیگر رعد و برق درخشید. به فکر عمو و عمه‌ام افتادم. فقط امیدوار بودم که متوجه نشده باشند در این توفان از خانه خارج شده‌ام. اسپکس با تمام توان بیل می‌زد. بالاخره، صدایی شنیدیم که منتظرش بودیم: بیل به قوطی محتوی یک هزار کرون برخورد کرده بود.

اسپکس خم شد و قوطی را از چاله بیرون آورد. بعد با تعجب گفت: «ولی فقط یک قوطی است!»

گفتم: «سعی کن درش را باز کنی.»

او با دقت تمام، گویی که ماری سمی داخل قوطی است، آن را باز کرد. اول به همه نگاهی کرد تا مطمئن شود کسی به او نمی‌خندد. بعد قوطی را به طرف روشنایی گرفت و به داخل آن نظری انداخت.

حیرت‌زده گفت: «خالی است.»

اریک با لکنت گفت: «چی؟... بگذار ببینیم!»

اسپکس قوطی را به من داد. بار دیگر آذرخش محوطه را روشن کرد. در روشنایی نور آذرخش توانستم داخل قوطی را ببینم.
آهسته گفتم: «راست می گوید. خالی است!»

فصل دوم

خارج از کلبه هنوز بشدت باران می‌بارید. از سقف قطرات درشت آب می‌چکید. کف اتاق گرداگرد هم نشسته بودیم. فانوس با شعله‌ی روشن و شادش در وسط کلبه قرار داشت. قوطی خالی را هم کنار آن گذاشته بودیم. همگی خیس، سرمازده و خیلی افسرده بودیم.

اسپکس پرسید: «می‌خواهید بگویید واقعاً داخل آن قوطی یک هزار کرون پنهان کرده بودید؟ یا شاید می‌خواهید با من شوخی کنید؟»

اریک که از حرف او آزرده شده بود، گفت: «فکر می‌کنی می‌خواستیم شوخی کنیم؟ البته که داخل قوطی پول گذاشته بودیم. ده اسکناس نو یکصد کرون، درست به همان صورتی که کیم از بانک گرفته بود. ای کاش پول‌ها را از بانک نمی‌گرفت!»

غرغرکنان گفتم: «خودت هم می‌گفتی دفن کردن پول فکر خوبی است.»
«شاید، ولی دیگر اینطور فکر نمی‌کنم. در واقع، فکر می‌کنم احمقانه‌ترین کاری است که تا به حال انجام داده‌ایم! پول از دست رفته، فکر نکن می‌توانیم دزدش را پیدا کنیم. باید برای همیشه با پول خداحافظی کرد.»

کاتیا پرسید: «نمی‌توانیم به پلیس خبر دهیم؟»

اریک با عصبانیت گفت: «آه، احمق نباش!»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ساکت باش!» بعد ادامه دادم: «کاتیا، اریک راست می‌گوید؛ فکر نمی‌کنم بتوانیم چیزی به پلیس بگوییم. نه اینکه نمی‌توانیم، می‌توانیم، ولی بی‌فایده است. مسلماً حرف ما را باور نمی‌کنند و به ما می‌خندند. پس این کار کمکی به ما نخواهد کرد...»

کاتیا حرفم را قطع کرد و گفت: «بله، درست است. ولی دزد کیست؟ غیر از ما سه نفر هیچکس نمی‌دانست قوطی را چال کرده‌ایم - اصلاً کسی در باره‌ی این قوطی خبر نداشت! حتی اسپکس هم تا حالا از این موضوع اطلاعی نداشت. پس دزد از کجا فهمیده؟ من که یک کلمه به کسی نگفته‌ام، حتی به پدرم! قسم می‌خورم یک کلمه به هیچکس نگفته‌ام!»

اشک را در چشمانش دیدم. فکر می‌کرد او را به افشای راز گنج متهم می‌کنیم، در حالی که اینطور نبود! می‌دانم بعضی از مردم عقیده دارند دخترها نمی‌توانند رازنگهدار باشند. شکی نیست به همین خاطر می‌ترسید که او را مقصر بدانیم. ولی من این‌گونه عقاید را مزخرف می‌دانم.

اریک حرفش را قطع کرد و گفت: «کسی نگفته تو حرفی زده‌ای! من هم چیزی نگفته‌ام. شرط می‌بندم کیم هم چیزی نگفته - درست است، کیم؟»
گفتم: «البته. ما چیزی به کسی نگفته‌ایم... به هر حال، دزد قوطی را بیرون آورده، پول را برداشته و دوباره قوطی را چال کرده...»
اریک گفت: «... با همین بیل! بگذار دستم به او برسد!»
اسپکس گفت: «فقط یک توضیح وجود دارد: وقتی قوطی را چال می‌کردید، او مشغول تماشا بوده.»

کاتیا متفکرانه گفت: «درست به نظر نمی‌رسد. چه کسی ممکن است نیمه‌شب در جنگل پرسه بزند، فقط برای اینکه ما را تماشا کند؟»

گفتم: «بله، بعید به نظر می‌رسد. حتی روزها هم معمولاً کسی به اینجا نمی‌آید. ولی ممکن است به دلیل نامعلومی از قبل اینجا بوده. وگرنه همانطور که کاتیا گفت نیمه‌شب کسی بی‌دلیل وارد جنگل نمی‌شود. ممکن است تا حاشیه‌ی جنگل قدم بزند، ولی به این محل نمی‌آید.»

اریک گفت: «شاید کسی ما را تعقیب کرده.»

«ولی به چه دلیل؟ بی‌معنی به نظر می‌رسد.»

«من هم موافقم.»

اسپکس گفت: «هیچ سرنخی نداریم که کاری بکنیم.»

به کندی گفتم: «یک لحظه صبر کنید - شاید سرنخی باشد. امشب وقتی به طرف درخت بلوط می‌آمدم، مردی تعقیب می‌کرد. اول گمان کردم شما هستید؛ به همین دلیل، ایستادم و صدای جغد درآوردم. بعد - او به طرز وحشیانه‌ای خندید.»

اریک موزیانه گفت: «من هم از صدای جغد درآوردنت خنده‌ام می‌گیرد.»

«ممکن است شوخی را کنار بگذاری؟ اصلاً خنده‌ی قشنگی نبود - ترسناک بود،

همراه با تمسخر و استهزا. مثل فیلم‌های ترسناک.»

اریک گفت: «این طور؟» و مثل بوریس کارلوف خندید.

«تقریباً همین طور!»

کاتیا با همدردی پرسید: «خیلی ترسیدی؟»

«نه، نترسیدم!»

اریک پرسید: «او را دیدی؟ اگر دوباره او را ببینی، می‌توانی شناسی؟»
 «فکر نمی‌کنم. اصلاً او را ندیدم، فقط صدایش را شنیدم. بعد دویدم تا از دستش فرار کنم. فکر نمی‌کنم بتوانم او را بشناسم، مگر که دوباره همان طور بخندد.»
 اریک گفت: «شاید اگر تو را ببیند، همین کار را بکند! حالا جواب یک سؤال را فهمیدیم. او همان کسی است که پول ما را دزدیده!»
 «نمی‌توان با اطمینان گفت. ولی چطور می‌توانیم او را پیدا کنیم؟ تازه اگر هم پیدایش کردیم، چطور پولمان را از او پس بگیریم؟»
 اریک با اصرار گفت: «کاملاً واضح است او پول ما را دزدیده! صبر کنید اول پیدایش کنیم، بعد فکر می‌کنیم چطور پول را از او پس بگیریم.»
 اسپکس گفت: «باران قطع شده. پیش از رفتن به خانه ببینیم می‌توانیم رد پا یا سرنخ دیگری پیدا کنیم؟ فردا صبح می‌توانیم دوباره بیاییم و همه جا را به دقت جستجو کنیم، ولی حالا هم با فانوس نگاهی به اطراف بیندازیم.»
 دیری نگذشت که مقابل کلبه شروع به خزیدن روی دست‌ها و زانوهای کردیم و میان علف‌ها به جستجو پرداختیم. ولی چیزی پیدا نکردیم.
 اسپکس گفت: «فقط در کتابی پلیسی می‌توان خواند که مجرمین انواع سرنخ‌ها را از خود به جا می‌گذارند و کارآگاهان بر اساس آنها ردشان را پیدا می‌کنند. به هر حال، این دزد حتی یک دکمه هم به جا نگذاشته.»
 «اثر انگشت چطور؟»

اسپکس گفت: «فکر بدی نیست! اگر واقعاً برای بیرون آوردن قوطی از بیل استفاده کرده، شاید اثر انگشتش روی بعضی چیزهای داخل کلبه به جا مانده باشد. من روش تشخیص اثر انگشت را دقیقاً نمی‌دانم، ولی می‌توانم تا فردا یاد بگیرم.»
 شکی نبود که می‌توانست این کار را بکند. وقتی که بحث فنی باشد، کمتر دانش‌آموزی قادر بود با اسپکس رقابت کند؛ حتی بزرگ‌ترها هم اکثراً نمی‌توانستند به پای او برسند.

به نظر می‌رسید جستجو فایده‌ای نداشته باشد. داشتیم ناامید می‌شدیم که ناگهان کاتیا فریاد زد: «زود فانوس را بیاورید! فکر کنم یک تکه کاغذ پیدا کردم.»
 وقتی که محل را به دقت بررسی کردیم، فهمیدیم یک پاکت مچاله‌شده‌ی سیگار است. پاکت درست در حاشیه‌ی محوطه‌ی مقابل کلبه و تقریباً میان علف‌ها مخفی بود. این پاکت از نوع پاکت‌های بیست‌تایی با مارک برادوی بود.
 «شما که در اینجا سیگار نکشیدید؟»

همگی سرمان را تکان دادیم و گفتیم: «نه.» من، اریک و اسپکس بعضی وقت‌ها پیپ می‌کشیدیم، البته خیلی کم. پاکت خالی سیگار را برداشتم و بررسی کردم. بر اثر باران خیس شده بود، ولی در هر صورت تازه به نظر می‌رسید. حداکثر چهار یا پنج روز قبل آنجا افتاده بود. درست پنج روز پیش گنج را همان جا زیر خاک پنهان کرده بودیم.

اسپکس گفت: «می‌توانیم کاملاً مطمئن باشیم خود دزد پاکت را اینجا انداخته. بعید است آن موقع کس دیگری اینجا بوده باشد؛ حتماً خودش بوده!»
گفتم: «موافقم. شکی نیست این یک سرخ است، ولی متأسفانه اطلاعات زیادی به ما نمی‌دهد. چندین میلیون نفر از این نوع سیگار می‌کشند.»

اریک گفت: «می‌توانیم از همین جا شروع کنیم ببینیم به کجا می‌رسیم.» پاکت را صاف کردم و آن را در یکی از جیب‌هایم که خشک‌تر بود، گذاشتم. فکر نمی‌کردم که سرخ خیلی به دردبخوری باشد، ولی در آن وضعیت تنها مدرکی بود که در اختیار داشتیم.

«بهرتر است به خانه برگردیم و امیدوار باشیم کسی متوجه غیبت ما از خانه نشده باشد.»

جنگل خیس بود. به زحمت به طرف خانه به راه افتادیم. خودمان هم کاملاً خیس و خسته شده بودیم. در ابتدا خیلی احساس ثروتمند بودن می‌کردیم، و چقدر انتظار می‌کشیدیم ببینیم اسپکس با دیدن آن همه پول حیرت‌زده می‌شود! و حالا...

بندرت حرفی می‌زدیم. شاید داشتیم مسئله را از زوایای مختلف بررسی و سعی می‌کردیم ردی از دزد پیدا کنیم تا بر آن اساس به دنبال او بگردیم و پیدایش کنیم. از پارک رد شدیم و به جاده‌ی اصلی رسیدیم. ناگهان ایستادیم. در جهت مشرق آتش‌سوزی بزرگی ایجاد شده بود که شعله‌های بلندش زیر ابرهای سنگین و کم‌ارتفاع می‌درخشید. حتی از همان جا بوی دود به خوبی احساس می‌شد.

«مزرعه‌ی بالا در حال سوختن است.»

«برویم ببینیم!»

چند لحظه مردد همان جا ایستادیم. واقعاً دیر وقت بود.

«بیایید... چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد. برویم نگاهی بکنیم.»

در مزارع بزرگ این منطقه چنین آتش‌سوزی مهیبی کمتر اتفاق می‌افتد. معلوم بود نمی‌توانستیم بی‌تفاوت باشیم، و حتی نگاهی به صحنه‌ی حادثه نیندازیم. بنا بر این، به آن جهت به راه افتادیم. با خود فکر می‌کردم چطور لباس‌هایم را خشک نگه دارم که

عمه و عمویم متوجه چیزی نشوند. نمی‌خواستم در باره‌ی مأموریت شبانه‌ی ما چیزی بدانند.

اسپکس نفس‌زنان گفت: «احتمالاً صاعقه باعث آتش‌سوزی شده! حیف شد - ببینید شعله‌ها چه زبانه‌ای می‌کشد!»
وقتی نزدیک‌تر شدیم، فهمیدیم فقط انبار در حال سوختن است. انبار کمی با مزرعه فاصله داشت. خوشبختانه باد در جهتی می‌وزید که آتش را از ساختمان‌های اصلی مزرعه دور می‌کرد. انبار را خیلی خوب می‌شناختیم؛ بعضی وقت‌ها آنجا بازی می‌کردیم. ورود به انبار، بدون جلب توجه کسی چندان مشکل نبود. البته صاحب مزرعه گاهی متوجه حضور ما می‌شد، ولی فقط اعتراض مختصری می‌کرد، فقط همین. از آن مزرعه‌دار خوششان می‌آمد؛ آدم خوبی بود. از اینکه صاعقه به مزرعه‌ی او خورده بود خیلی متأسف شدیم.

شب سیاه مردمی که آنجا جمع بودند، دیده می‌شد. مأموران آتش‌نشانی «هیلرود» آنجا بودند و روی ساختمان‌های سالم مزرعه آب می‌پاشیدند. به نظر می‌رسید از حفاظت خود انبار ناامید شده‌اند. تا نزدیک شعله‌ها رفتیم، ولی مجبور شدیم برگردیم. دیدن شعله‌های مهیب در شب بسیار جذاب است. ساکت ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم.

ناگهان به یاد گذشت زمان افتادیم. دیگر چاره‌ای نداشتیم؛ باید فوراً به خانه برمی‌گشتیم. شتاب‌زده تا جاده برگشتیم و در محل تقاطع از هم جدا شدیم. اسپکس و کاتیا در یک جهت و من و اریک در جهت دیگر که نزدیک‌تر بود، به راه افتادیم. اریک که از نفس افتاده بود، گفت: «چه شبی بود!»

«واقعاً که راست می‌گویی! کاش می‌توانستیم آن دزد را پیدا کنیم! اریک، می‌توانی فردا با اسپکس به جنگل بروی و در یافتن سرنخ به او کمک کنی - مثلاً برداشتن اثر انگشت و این قبیل کارها؟»

«البته. خودت تصمیم‌داری چکار کنی؟»

«می‌خواهم به هیلرود بروم و شماره‌ی اسکناس‌ها را بگیرم. حالا به این فکر افتادم؛ همه‌ی آن اسکناس‌ها نو بودند.»

اریک با لحنی موافق گفت: «فکر خیلی خوبی است.»

داشتیم از مقابل ویلای صورتی‌رنگ و نامرتبی می‌گذشتیم که لورسن در آن زندگی می‌کرد. تابستان‌ها، لورسن وظیفه‌ی نگهبانی ساحل را بر عهده داشت. ما زیاد از او خوششان نمی‌آمد. در چهره‌اش چیزی بود که او را شبیه یک موش صحرایی می‌کرد. همیشه بداخلاق بود، و اغلب به دلایل مختلف ما را می‌آزرد. وقتی که شتابان

از مقابل ویلا رد می شدیم، با یک نظر به ساختمان او را دیدم که بینی خود را به شیشه‌ی پنجره چسبانده و ما را تماشا می کند.

اریک گفت: «کیم، باید یک هزار کرون را پیدا کنیم.»

«کاملاً درست است. فقط کاش می دانستم چطور.»

«شاید فردا راه حلی پیدا کنیم.»

تا خانه دویدیم. از وسط آب‌ها و گل‌ها با سر و صدا رد شدیم. کفش‌هایمان دیگر نمی توانست از آن خیس تر شود.

در حالی که می دویدم، نفس زنان گفتم: «لورسن را دیدی؟ از پشت پنجره ما را نگاه می کرد.»

«خوب، چه عیبی دارد؟ چه کسی به لورسن اهمیت می دهد؟»

دیگر به خانه رسیده بودم. آهسته به اریک گفتم: «شب بخیر» و یواشکی به درون اتاقم خزیدم. موقع ترک خانه در آشپزخانه را باز گذاشته بودم، بنا بر این، توانستم راحت و بی سروصدا وارد خانه بشوم. لباس‌های خیس‌م را روی یک صندلی آویزان کردم تا خشک شود، و سرعت به رختخواب رفتم.

هوا داشت روشن می شد. مدتی بیدار ماندم و تمام وقایع را در ذهنم مرور کردم. نکته‌ی جالب این بود که مرتباً قیافه‌ی لورسن در خاطر من زنده می شد. از اینکه ما را

دیده بود، خوشم نمی آمد، اما نمی دانستم چرا.

به خودم گفتم: احمق نباش، به او ارتباطی ندارد.

ولی روز بعد فهمیدم چقدر در اشتباه بوده‌ام.

فصل سوم

«صبحانه حاضر است، کیم!»

یکباره بیدار شدم. تا مدتی نتوانستم موقعیت خود را تشخیص بدهم. فکر کردم در خانه‌ی خودمان در کپنهاگ هستم و باید به مدرسه بروم. بعد متوجه شدم تابستان است و من در خانه‌ی عمویم در ساحل شمالی مشغول گذراندن تعطیلات هستم. بنا بر این، صدایی که مرا برای صرف صبحانه به پایین می‌خواند، باید متعلق به زن عمویم (که به او عمه می‌گویم) باشد.

«متشکرم، عمه اولگا. تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.»

به هر حال، تا مدتی در رختخواب ماندم، و صدای پایش را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. صبح قشنگی بود؛ خورشید می‌درخشید. اتاقم، درست زیر سقف خانه، خیلی گرم شده بود. با این حال، هوا بعد از توفان دیشب خیلی خنک‌تر بود. همان طور که دراز کشیده بودم، تمام حوادثی را که از زمان خروج از خانه، در عصر دیروز، برایم پیش آمده بود، در ذهن مرور کردم. یک لحظه امیدوار شدم که فقط یک رؤیا باشد، ولی با مشاهده‌ی لباس‌های آویخته روی پشتی صندلی فهمیدم که واقعیت دارد. پس هزار کرون از دست رفته بود! بعد به یاد شعله‌های آتش و مراجعتم به خانه افتادم و ناگهان تصویر لورسن در برابر چشمانم آشکار شد. از پنجره به من و اریک نگاه می‌کرد. فقط امید داشتم چیزی به عمویم نگوید. شاید به خاطر عذاب وجدان مرتباً چهره‌ی لورسن در ذهنم نقش می‌بست. فکر کردم واقعاً نباید بدون اجازه‌ی عمه و عمویم شب از خانه بیرون می‌رفتم. آنها مطمئناً به من اجازه می‌دادند؛ مسئله این بود که دوست داشتند بدانند کجا می‌روم. وقتی درست فکر کردم، پی بردم حق دارند. لباسم را پوشیدم، دست و صورتم را شستم و به طبقه‌ی پایین رفتم. خوشحال بودم که متوجه چیزی نشده‌اند. این موضوع را از لحن صدای عمه‌ام فهمیدم.

به محض ورود عمویم سرش را از روی فنجان قهوه بلند کرد و گفت: «صبح بخیر، کیم! شنیدی که دیشب در مزرعه‌ی بالا آتش سوزی شده؟»
«آتش سوزی؟»

«بله، ظاهراً کار رعد و برق بوده. گویا کل مزرعه سوخته. خیلی ناراحت کننده است. مرد بیچاره!»

سرم را تکان دادم. متأسفانه نمی توانستم بگویم فقط انبار مزرعه سوخته است. از این که سرش را لای روزنامه فرو برده بود، خوشحال شدم. احساس کردم صورتم قرمز شده! مواقعی آدم باید دروغ بگوید، ولی من در این کار مهارتی ندارم. نشستم و شروع به خوردن صبحانه کردم. گه گاه هم به این فکر می افتادم که برای گنج گمشده چه باید بکنم.

شب قبل تصمیم گرفته بودم به بانک هیلرود بروم و شماره‌ی اسکناس‌ها را بگیرم، ولی بعد فهمیدم با تلفن هم توانم از بانک سؤال کنم. مطمئن بودم صندوقدار مرا به خاطر می آورد، چون آن روز مدتی طولانی با هم صحبت کرده بودیم. پیش از آنکه ادامه دهم، بهتر است راجع به پول مطلبی بگویم، چون نمی دانید این همه پول را از کجا آورده‌ایم.

این پول را به خاطر نوشتن کتابی به نام کیم کارآگاه از یک شرکت انتشاراتی در کپنهاگ دریافت کرده بودم. در این کتاب، قسمت اول تعطیلات تابستانی خود و دوستانم را در ساحل شمالی زلاند شرح داده‌ام. بعضی‌ها می گویند داستان خیلی خوبی است، ولی خودم کاملاً مطمئن نیستم؛ وقتی آن را می نوشتم، منظورم نگارش کتابی واقعی نبود. فقط می خواستم اتفاقاتی را که برایمان رخ داده، شرح بدهم، چون احساس می کردم که وقایع، هیجان انگیز می شوند.

در واقع، یک هزار کرون مال من بود، ولی خودم از آن جهت به قضیه نگاه نمی کردم، چون گرچه کتاب را نوشته بودم، ولی بقیه‌ی دوستان هم در خلق ماجراها نقش داشتند، بخصوص اسپکس. بنا بر این، وقتی فکر می کردم با این پول چکار کنم، به نظرم رسید آن را به اسپکس بدهم، یا در واقع، برای اختراع اسپکس استفاده کنم. برایم مهم نبود به چه صورت از آن استفاده کند. مسلماً برای اتومبیل کهنه‌ای که قصد داشت با کمک استوفر کاربوراتور جدید را روی آن آزمایش کند، به مقداری پول احتیاج داشت. بقیه‌ی آن را هم می توانست به والدینش بدهد، یا برای مطالعاتش نگاه دارد، و یا هر کار که دوست داشته باشد. به هر حال، دوست داشتم پول مال او باشد و امیدوار بودم آنقدر مغرور نباشد که آن را نپذیرد.

قصدم را به بقیه گفتم که آنها هم پسندیدند. بنا بر این، از ناشر خواستم بر خلاف نظر خودش که قصد داشت چک را در وجه پدرم بنویسد، آن را به خودم پرداخت کند. البته نقشه‌ام را هم به او گفتم؛ او هم خوشش آمد. اسپکس را از کتابم می شناخت. قول داد تا وقتی مطلبی راجع به پول به والدینم نگفتم او هم صحبتی

نکند. تا مدتی بر سر قولش بود، ولی یک روز به دیدن عمویم آمد و موضوع را به آنها گفت. (آنها در حیاط خلوت نشسته بودند. من از اتاق خودم در طبقه‌ی بالا حرف‌های آنها را می‌شنیدم.) بعد عمویم به پدرم گفت - یعنی با نامه به او خیر داد - و حالا همه موضوع را می‌دانستند. جالب اینجاست که آنها نمی‌دانستند من می‌دانم که می‌دانند. آنها در نامه‌های خود به موضوع اشاره‌ای نمی‌کردند، و من هم در جواب آنها صحبتی به میان نمی‌آوردم.

به هر حال، پول دزدیده شده بود. مدت زیادی نشستم و سعی کردم جرئت پیدا کنم با بانک تماس بگیرم. شاید تعجب کنید برای یک چنین موضوع ساده‌ای این همه جرئت لازم باشد، ولی وقتی می‌دانم همه چیز به من بستگی دارد اینطور می‌شوم. هنگام مراجعه به بانک خیلی احساس احترام می‌کنم - طبیعتاً من با چنین مکانی سر و کار زیادی نداشته‌ام. به نظر من، بانک محلی جدی و مهم است. مراجعه به بانک و برداشت یک هزار کرون با خرید یک قالب صابون از داروخانه تفاوت دارد. منظور این است که جرئت بیشتری می‌طلبید! کارکنان پشت پیشخوان‌ها حتی در هوای گرم تابستان هم لباس کامل و مرتب می‌پوشند و قیافه‌های جدی و مصمم دارند. به این ترتیب، پسری با شلوار جین و موهای نامرتب در بانک مثل سگی در کلیساست. بدین جهت مدت زیادی فکر کردم چه بگویم.

احساس می‌کردم جستجوی پول گمشده مثل یک بازی هیجان‌انگیز است. با آنکه می‌دانستم مسئله جدی است، باز همین احساس را داشتم. فقط فکر می‌کردم از بازی‌های دیگر نسبتاً مشکل‌تر است. به همین دلیل، درگیر کردن بانک در این بازی برایم مشکل بود!

بالاخره وقتی عمه‌ام به آشپزخانه رفت، خودم را جمع و جور کردم و شماره‌ی بانک را گرفتم. خودم را به او معرفی کردم و گفتم می‌خواهم با صندوقدار صحبت کنم.

جواب داد: «بله، یادم آمد! شما همان مرد جوانی هستید که هفته‌ی قبل چکی به مبلغ یک هزار کرون را نقد کردید، اینطور نیست؟»

«بله، درست است... برای شما امکان دارد لطف کنید و شماره‌ی اسکناس‌ها را به

من بدهید؟ همه‌ی اسکناس‌ها نو بودند.»

«چرا می‌گویید 'بودند'؟»

پرسیدم: «چی؟»

«چرا می‌گویید 'بودند' مگر حالا آنها را ندارید؟»

جواب دادم: «چرا، چرا، البته که دارم! یعنی، نه! منظورم این است که داستانش طولانی است! می‌خواستم شماره‌ی آنها را داشته باشم. شاید نمی‌توانید شماره‌ی اسکناس‌ها را به من بدهید؟»

صندوقدار با خنده گفت: «خوب، باید بگویم، منظور شما را دقیقاً نمی‌فهمم! شماره‌ها را برای چه می‌خواهید؟ ببینید، مرد جوان، اگر پول را گم کرده‌اید، باید مستقیماً به...»

«نه، نه، گم نکرده‌ام! پول همین جا است!»

«خوب، پس چرا شماره‌ی آنها را می‌خواهید؟ خودتان می‌توانید شماره‌ی اسکناس‌ها را بردارید!»

«خوب... در واقع پول پیش خودم نیست.»

احساس می‌کردم که صورتم از همیشه سرخ‌تر شده است. ای کاش حماقت نمی‌کردم و به بانک زنگ نمی‌زدم.

صندوقدار گفت: «این موضوع کمی عجیب به نظر می‌رسد. با این حال، به طور حتم می‌توانم شماره‌ی اسکناس‌ها را بدهم. یک لحظه صبر کنید. شما روز چهارشنبه اینجا بودید، درست است؟»

«بله. در ضمن، واقعاً متشکرم.»

پس از چند دقیقه سکوت، شماره‌ی اسکناس‌ها را به من داد. آنها را روی کاغذ نوشتم، و از او تشکر کردم.

با خودم فکر کردم که به نتیجه رسیدم! البته خیلی در دسر داشت. ولی حالا دو سرنخ در اختیار داشتیم: پاکت خالی سیگار و شماره‌ی اسکناس‌ها. هر چند که این سرنخ‌ها خیلی امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید...

در این افکار غوطه‌ور بودم که عمه وارد اتاق شد.

«کیم، می‌توانی به فروشگاه بروی و خرید کنی؟»

«بله، البته، عمه اولگا.»

«من نیم کیلو شکر، شش عدد تخم مرغ، دو کیلو سیب‌زمینی، دو عدد گوجه‌فرنگی، ربع کیلو قهوه، یک قوطی مروارید و یک عدد اسکاچ لازم دارم.»
به خودم گفتم: فقط همین‌ها بود؟

او پرسید: «همه‌ی اینها یادت می‌ماند؟»

گفتم: «البته!»

«پس بگو بینم چه بودند؟»

«خوب، یک اسکاچ، و... چهار عدد تخم مرغ و...»

«شش عدد تخم مرغ!»

«درست است، شش تا. و... یک قوطی مروارید، درست است؟»

عمه با عصبانیت گفت: «درست گوش بده! کمی حواست را جمع کن، کیم! گفتیم: نیم کیلو شکر، یک اسکاچ، یک قوطی مروارید، دو عدد گوجه‌فرنگی، شش عدد تخم مرغ، دو کیلو سیب‌زمینی و ربع کیلو قهوه. زیاد مشکل نیست، درست است؟ کلاً هفت قلم می‌شود.»

پول را گرفتم و به راه افتادم. او مقابل در ایستاد و برایم دست تکان داد، گویی که بچه‌ی کوچکی هستم و برای اولین بار تنها به خرید می‌روم. عمه‌ام را خیلی دوست دارم، هر چند که بعضی وقت‌ها فراموش می‌کند تا چند ماه دیگر شانزده‌ساله می‌شوم. چون کسی آن اطراف نبود، لذا برگشتم و دست تکان دادم.

معلوم بود آن روز مثل یک روز تابستانی درست و حسابی گرم خواهد بود. خورشید می‌درخشید و گرما از زمین متصاعد می‌شد. خیابان مملو از کسانی بود که برای گذراندن تعطیلات در کنار دریا به دهکده آمده بودند. ورزش شنا و سوسه‌کننده بود. اگر پول کم نمی‌شد، حتماً دل و دماغ خوبی داشتم. با این حال، نمی‌توانستم فکر گنج گمشده را از سر بیرون کنم. به علاوه، مرتب تکرار می‌کردم: «یک اسکاچ، یک قوطی مروارید، دو عدد گوجه‌فرنگی، نیم کیلو شکر، دو کیلو سیب‌زمینی، شش عدد تخم مرغ و ربع کیلو قهوه؛ کلاً هفت قلم.»

جزئیات را دقیقاً به خاطر ندارم، ولی ناگهان متوجه شدم مقابل باغ خانه‌ی کاتیا ایستاده‌ام. خیلی عجیب بود چون اگر می‌خواستم به خرید بروم باید از راه دیگری می‌رفتم. با این حال، به خودم گفتم حالا که تا اینجا آمده‌ام، بهتر است صبر کنم شاید کاتیا از خانه خارج شود. بنا براین، کنار در ورودی، روی سنگی که رنگ سفید به آن زده شده بود، نشستم.

حداقل پانزده دقیقه منتظر ماندم، ولی چون خبری از کاتیا نشد، از همان راهی که آمده بودم، برگشتم. صورت خرید چه بود؟ یک اسکاچ، هفت عدد تخم مرغ، یک قوطی مروارید، ربع کیلو قهوه، دو کیلو سیب‌زمینی، یک عدد گوجه‌فرنگی، یک کیلو شکر؛ کلاً شش قلم. بله همین بود! شاید کاتیا هم برای خرید بیرون رفته که در این صورت ممکن بود او را در خیابان بینم و بقیه‌ی راه را با هم باشیم.

یک اسکاچ.

یک قوطی مروارید.

هفت کیلو سیب‌زمینی.

دو عدد تخم مرغ، یک عدد گوجه‌فرنگی.

ربع کیلو شکر.
کلاً شش قلم.

وقتی به فروشگاه رسیدم، مشتریان زیادی آنجا بودند. در انتظار نوبت گوشه و کنار آن را تماشا کردم. فروشگاه‌های قدیمی که از دیوارهایش طناب، تور و انواع وسایل ملاحی و ماهیگیری آویزان بود، و بوی قطران، ادویه و توتون به مشام می‌رسید. وقتی کسی منتظر نوبت بود، به خاطر وسایل مختلف فروشگاه هرگز بی‌حوصله نمی‌شد. مشتریان دیگری به فروشگاه می‌آمدند. ناگهان صدای خنده‌ای شنیدم - خنده‌ای که می‌شناختم. مردی که در جنگل تعقیب کرد! ظاهراً کسی لطیفه‌ای تعریف می‌کرد. به همین جهت، چندین نفر می‌خندیدند. آن مرد هم میان آنها بود. برگشتم تا به او نگاهی بیندازم. لباس‌های کهنه‌ای داشت، تقریباً مانند گداها بود و ریشی کوتاه و کمی سفید روی چانه‌اش دیده می‌شد. از آنچه دیشب فکر می‌کردم، کمی مسن‌تر بود. لباس‌هایش واقعاً مندرس، ولی قیافه‌اش بهتر از آن بود که انتظار داشتم.

«چکار می‌توانم برایتان بکنم؟»

با لکنت گفتم: «بله... چی؟»

«نوبت شماست؟ چه می‌خواهید؟»

«اه... یک عدد گوجه‌فرنگی.»

«یک عدد گوجه‌فرنگی - فقط همین؟»

«بله، آه، نه - سه کیلو هم قند!»

صاحب فروشگاه رفت قند را وزن کند. بعد در حالی که بسته‌ی قند را می‌آورد، با لبخند گفت: «عمه‌ات هنوز هم کنسرو درست می‌کند؟»

بدون توجه گفتم: «بله... یعنی فکر می‌کنم.» بعد چیز دیگری یادم آمد. «در

ضمن، یک اسکاچ هم لازم دارد.»

حالا شاگرد مغازه داشت مرد گدا را راه می‌انداخت. می‌ترسیدم کار او زودتر تمام شود و برود. او یک قوطی کبریت، یک شکلات بزرگ و یک بسته سیگار خرید - البته بسته‌ی ده‌تایی و از نوع دیگر. کمی ناامید شدم، ولی با خود گفتم شاید زیاد مهم نباشد. به هر حال، چه کسی گفته همیشه باید از یک نوع سیگار بکشد؟

«چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

«یک قوطی مروارید.»

مغازه‌دار از یک نردبان بالا رفت و قوطی را پایین آورد. امروز حرکاتش خیلی کند به نظر می‌رسید.

گفتم: «یک کیلو هم سیب زمینی بدهید - کلاً چهار قلم.»
سیب زمینی‌ها را کشید و حرفم را تصحیح کرد: «نه، پنج قلم.»
«فرقی نمی‌کند. زود باشید.»
پول را که پرداخت می‌کردم، با کنجکاوی نگاهم می‌کرد. مرد گدا قبلاً از مغازه
خارج شده بود.

فصل چهارم

مرد گدا به طرف جنگل می‌رفت، که البته در جهت مخالف مسیر من بود. عمه‌ام در خانه منتظر بود که لوازم خریداری شده را برایش ببرم، ولی فکر کردم این کار مهم‌تر است. اگر بداند چه پول هنگفتی در خطر است حتماً مرا خواهد بخشید. پس به تعقیب مرد گدا پرداختم. به نظر می‌رسید وقت زیادی برای تلف کردن دارد. او از پنجره‌ی مغازه‌ها به داخل می‌نگریست، گاهی پشت ویتترین‌ها متوقف می‌شد، ولی هیچ وقت به عقب نگاه نمی‌کرد.

ناگهان به اسپکس برخوردم.

گفت: «سلام، خوب شد تو را دیدم. به اثر انگشتت احتیاج دارم. من و اریک به جنگل رفتیم و آثار انگشت زیادی پیدا کردیم، فقط نمی‌دانیم هر کدام مال کیست. اما...»

حرفش را با بی‌صبری قطع کردم و با صدای آهسته‌ای گفتم: «اثر انگشت را فراموش کن. دزد همین جاست: آن مرد که آنجا ایستاده.»

«چی؟ او؟ از کجا فهمیدی؟»

«خنده‌اش را شناختم. همان مردی است که در جنگل تعقیب می‌کرد و صدای خنده‌اش را شنیدم.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئنم. گوش کن، می‌توانی این لوازم را برای من به خانه‌ی عمه‌ام ببری تا او را تعقیب کنم؟ عمه اولگا منتظر است.»

اسپکس با قاطعیت گفت: «نه. من او را تعقیب می‌کنم و تو آنها را به خانه می‌بری. بعدش هم به آزمایشگاه من می‌روی که اریک اثر انگشتت را بگیرد! عاقل باش! چرا نباید من او را تعقیب کنم؟ وقت کافی دارم. تازه اگر خریدهای تو را ببرم، به عمه‌ات چه بگویم؟ پس بهتر است خودت به خانه بروی و این کار را به من واگذار کنی. به علاوه، ممکن است تو را در فروشگاه دیده باشد، ولی مرا نمی‌شناسد.»

اسپکس خیلی جدی بود. بالاخره تسلیم شدم. قرار گذاشتیم یک ساعت بعد برگردد و گزارش کارش را بدهد. اگر ما در گاراژ (یعنی آزمایشگاه اسپکس) نبودیم، در ساحل دنبال ما بگردد.

دوباره کیسه‌ی خرید را برداشتم و راهی خانه شدم. یک بار پشت سرم را نگاه کردم ولی آن مرد خیلی دور شده بود. اسپکس مثل یک سرخپوست او را سایه به سایه تعقیب می‌کرد.

وقتی به خانه رسیدم، عمه‌ام بسیار متعجب شد. گفت همه‌ی اقلام را عوضی خریده‌ام، و باید دوباره به فروشگاه بروم. ولی این بار صورت آنها را نوشت و به دستم داد. وقتی می‌خواستم از خانه خارج شوم، گفت: «کیم!»
«بله؟»

«پشت شلوارت سفید شده.»

بدون توجه گفتم: «شاید به خاطر آن سنگ سفید باشد.»

عمه در حالی که آه می‌کشید، گفت: «کیم، از دست تو چکار کنم!» ولی از صدایش معلوم بود از من عصبانی نیست.

بنا بر این به مغازه رفتم، و این بار همه چیز را درست گرفتم. همه جا مراقب بودم شاید کاتیا را پیدا کنم، اما اثری از او نبود. در این فکر بودم اسپکس چه وضعیتی دارد، و متأسف که خودم تعقیب مرد گدا را بر عهده نگرفتم، چون خودم را در تعقیب افراد استاد می‌دانستم.

وقتی دوباره به خانه برگشتم، عمه اولگا گفت: «اریک دنبالت آمده بود. از من خواست به تو بگویم فوراً به آزمایشگاه اسپکس بروی - می‌گفت خیلی مهم است.»
«متشکرم، الآن می‌روم.» بعد مؤذبانه پرسیدم: «البته... در صورتی که کاری نداشته باشید؟ کاری هست که انجام بدهم؟»

عمه خندید و سرش را تکان داد.

«نه، متشکرم. کیم - در آن آزمایشگاه که کار احمقانه‌ای نمی‌کنید؟»

بالحن اطمینان‌بخشی گفتم: «البته که نه. چرا اینطور فکر می‌کنید؟»

«خوب، دوست ندارم... با مواد شیمیایی و چیزهای دیگری که آنجا هست، بازی کنید. می‌ترسم بلایی سر خودتان بیاورد.»

گفتم: «نه، باور کنید خیلی مواظبیم. اسپکس راجع به آن مواد همه چیز را می‌داند، و مسئول همه‌ی کارها او است. قول می‌دهم نمی‌خواهیم باروت بسازیم!»

«بسیار خوب. یادت باشد برای ناهار برگردی.»

«بله، حتماً.»

«وقتی هم از جاده عبور می کنی، مواظب باش!»

«حتماً، عمه اولگا.»

«کیم!»

«بله، عمه اولگا؟»

«پشت شلوارت هنوز سفید است!»

بالاخره توانستم در بروم. چند ثانیه‌ی بعد، دوچرخه‌ام را روبه‌روی آزمایشگاه اسپکس کناری نهادم. در باز بود. اریک روی چند تکه کاغذ خم شده بود. به محض ورودم سرش را بلند کرد.

«سلام، کیم. بیا اثر انگشتت را بگیرم.»

گفتم: «حتماً. چطور این کار را می کنی؟»

«حالا می بینی.» او میج دستم را گرفت و نوک انگشتانم را روی یک استامپ فشار داد. «خوب، حالا تنها کاری که باید بکنی، این است که انگشتت را روی این تکه کاغذ قرار دهی. بله، تمام شد. حالا باید ببینم هر اثر انگشت مال چه کسی است. نگاه کن، این باید مال تو باشد.»

او یک تکه کاغذ را نشان داد که روی آن اثر انگشتی به بزرگی یک بشقاب دیده می شد.

گفتم: «شوخی نکن! من که انگشتی به این بزرگی ندارم!»

اریک گفت: «چقدر دیر می فهمی! گوش کن که برایت توضیح بدهم. من و اسپکس صبح زود به جنگل رفتیم. البته پودر انگشت‌نگاری هم که هر کارآگاه باتجربه‌ای باید با خود داشته باشد، همراه بردیم. پودر را روی سطوح صاف داخل کلبه مالیدیم. به این ترتیب آثار انگشت مشخص شد، فهمیدی؟ اثر انگشت همه را روی قوطی پول پیدا کردیم - همه‌ی ما به آن دست زده بودیم: من، تو، کاتیا و اسپکس.»

«این اثر انگشت کوچک احتمالاً مال کاتیا است؛ انگشتان او از همه‌ی ما کوچک‌تر است. حالا اثر انگشت دزد را به تو نشان می دهم. از پنج نوع اثر انگشتی که پیدا کردیم، طرحی کشیدم. در میان آنها تعدادی اثر انگشت هست که متعلق به هیچیک از ما نیست. به اثر انگشتی که از تو گرفتم، نگاه کن! خوب، حالا به این دو طرح نگاه کن - آن سه تای دیگر متعلق به من و اسپکس و کاتیا است. خوب، حالا بگو کدامیک مال خودت است؟»

فوراً گفتم: «آن یکی.»

گفت: «بالای آن بنویس: کیم». بعد مداد را گرفت و بالای طرح دیگر نوشت: «دزد.»

تحت تأثیر قرار گرفتم. کشیدن طرحی بزرگ از هر اثر انگشت فکر خوبی بود. در این نوع طرح خطوط خیلی واضح دیده می‌شدند، اگر چه ممکن است در نشان دادن جزئیات خیلی دقیق نباشند ولی به هر حال، تفاوت آنها را به خوبی نشان می‌دادند. به اریک موضوع گفتگوی تلفنی با بانک را گفتم. فریاد زد: «عالی است! کم کم حلقه تنگ‌تر می‌شود! اول هیچ سرنخی نداشتیم، حالا سه سرنخ داریم: پاکت سیگار، شماره‌ی اسکناس‌ها و اثر انگشت. اگر با این سرعت جلو برویم، طولی نمی‌کشد او را می‌گیریم.» «خوب، در واقع، هر لحظه ممکن است او را بگیریم. تا چند دقیقه‌ی دیگر اسپکس برمی‌گردد و محل زندگی دزد را به ما می‌گوید!» اریک که نگاهش را به من دوخته بود با لکنت گفت: «چی؟ منظورت چیست؟» قضیه‌ی دیدن دزد و تعقیب او توسط اسپکس را تعریف کردم. «چرا زودتر نگفتی؟»

«نمی‌خواستم تو هم دنبالش راه بیفتی. بهتر است این کار را به اسپکس واگذار کنیم. اگر ما هم برویم احتمال دارد همه‌ی کارها خراب شود.» «شاید... ولی جای تعجب است که او بسته‌ی سیگار ده‌تایی خریده! حالا که یک هزار کرون صاحب شده آنقدر پول دارد که بسته‌ی بزرگ‌تری بخرد! شاید علتی داشته باشد. واقعاً که دارد جالب می‌شود!» بعد چیزی به خاطرش آمد و ادامه داد: «باید برای ناهار به خانه بروم. اگر موافقی بعد از ناهار یکدیگر را در ساحل ببینیم؟ من سر راهم به کاتیا خبر می‌دهم. اسپکس هم وقتی برگردد، می‌داند کجا ما را پیدا کند.» من هم برای صرف ناهار به خانه رفتم و سپس لوازم شنا را آماده کردم. کمی عجیب بود که هنوز خبری از اسپکس نشده است. شاید به خانه رفته تا ناهار بخورد. می‌دانستم که غذا را در وقت مشخصی نمی‌خورند. به هر حال، خیلی دوست داشتم بدانم از تعقیب آن مرد چه نتیجه‌ای گرفته است. همان موقع، صدای عمویم را از طبقه‌ی پایین شنیدم. «همین الآن به اتاق خودش در طبقه‌ی بالا رفت. بله می‌توانی بروی - مستقیم، از آن پله‌ها.»

امیدوار بودم اسپکس باشد، ولی صدای قدم‌های سبک و سریعی را شنیدم: کاتیا بود. در زد و وارد شد.

با خوشحالی گفت: «سلام، کیم. می‌آیی برویم شنا کنیم؟»

بعد، وقتی در را پشت سر خود بست، با صدای آهسته‌ای گفت: «باید سریعاً در بروی! پلیس‌ها همین حالا آمدند و اریک را بردند! لورسن به آنها گفته است دیشب شما دو نفر را دیده. آنها فکر می‌کنند شما انباری را آتش زده‌اید!»

فصل پنجم

ماتم برده بود. هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید.
«کیم، باید سریعاً از اینجا بروی! مگر متوجه نیستی؟ - آنها ممکن است هر لحظه برسند.»

خوب، شکی نیست که دلم می‌خواست به نصیحت کاتیا گوش کنم و فرار کنم! ولی چطور می‌توانستم اریک را در این شرایط تنها بگذارم؟ در هر صورت، ما دخالتی در آتش‌سوزی نداشتیم و مثل دو بچه‌ی معصوم، کاملاً بی‌گناه بودیم. همان لحظه به این فکر افتادم که باید از شهادت اسپکس استفاده کنیم. او می‌تواند ثابت کند زمانی که آتش‌سوزی شروع شد، ما در جنگل بودیم. چه افتضاحی!

«زود باش، کیم، عجله کن!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «فایده‌ای ندارد، کاتیا. البته از این که به من خبر دادی، متشکرم. گوش کن، اگر اریک نگفته باشد که تو هم در کلبه با ما بودی، من هم در این مورد حرفی نخواهم زد. دلیلی ندارد تو را هم درگیر کنیم. می‌گویم ما با اسپکس در جنگل و در محل کلبه بودیم. بعد، از اسپکس می‌خواهم حرف ما را تأیید کند؛ در نتیجه، با ما کاری نخواهند داشت. دلیلی ندارد نگران باشیم.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئنم. ممکن است سریعاً پیش اسپکس بروی و موضوع را به او بگویی؟ در ضمن به او بگو اگر او را گرفتند، راجع به تو چیزی نگوید.»

او سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «خیلی خوب، هر چند خودم دوست ندارم. ترجیح می‌دادم تو درمی‌رفتی.»

«نه، کاتیا، فرار من کار درستی نیست، چون به این ترتیب، فکر می‌کنند واقعاً خطایی مرتکب شده‌ام. تازه، چطور می‌توانستم...»

جمله‌ام را تمام نکردم، چون از طبقه‌ی پایین صداهایی به گوش می‌رسید. صدای عمومی را شنیدم که می‌گفت: «آخر این خیلی مضحک است! می‌توانم قسم بخورم تمام دیشب در خانه بود. با این حال، اگر مایلید می‌توانیم از خودش پرسیم. کیم!»

در را باز کردم و گفتم: «بله؟»
 «پلیس اینجا است. می خواهند با تو حرف بزنند. زود بیا پایین.»
 کاتیا با من خداحافظی کرد. موضوع را خیلی جدی می گرفت! گویی می خواهند
 مرا پای چوبه‌ی دار ببرند!
 آهسته گفتم: «تا وقتی مرا نبرده‌اند، تو همین جا بمان. بعد سرعت برو و به اسپکس
 بگو. باید تا حالا برگشته باشد. خداحافظ!»
 هر لحظه ممکن بود گریه کند، بنا بر این، با عجله در را پشت سرم بستم و از پله‌ها
 پایین رفتم. عمویم با قیافه‌ای بسیار جدی به اتفاق یک پلیس اونیفورم پوش داخل هال
 ایستاده بود. او پلیس ناحیه، یعنی لارسن، نبود بلکه مرد خیلی جوانی بود که احتمالاً از
 هیلرود آمده بود.
 مؤدبانه سلام کردم.
 «آقای بازرس می گوید دیشب تو نزدیک مزرعه‌ی بالا دیده‌اند. تو آنجا بودی،
 کیم؟»
 «بله، عمو کارلو.»
 «می خواهی بگویی بدون اطلاع من یا عمه‌ات از خانه خارج شدی و به آنجا
 رفتی؟»
 آهسته گفتم: «خوب.. بله، متأسفم.» بعد سرم را بلند کردم. آنقدر که انتظار
 داشتم، عصبانی به نظر نمی رسید.
 پلیس پرسید: «در مزرعه چکار می کردی؟»
 «ما رفته بودیم نگاهی به آتش بیندازیم.»
 «منظورت از 'ما' چیست؟»
 «من و اریک و اسپکس.»
 عمویم حرفم را قطع کرد و با لحنی جدی گفت: «کیم، اگر شما واقعاً داشتید در
 انبار سیگار می کشیدید یا یک چنین کاری می کردید، بهتر است همین حالا اعتراف
 کنی. در هر حال، پلیس موضوع را خواهد فهمید.»
 «بله، می دانم. ولی ما در انبار نبودیم. ما فقط به جنگل رفته بودیم..»
 پلیس پرسید: «در جنگل؟ آنجا چکار داشتید؟»
 توضیح دادم: «ما آنجا یک کلبه داریم. وقتی داشتیم به خانه می آمدیم، دیدیم
 مزرعه آتش گرفته، بنا بر این، با سرعت به آنجا رفتیم تا نگاهی بیندازیم. فکر کردیم
 احتمالاً صاعقه باعث آتش سوزی شده است.»

«خوب، متأسفم، به هر حال باید با ما بیایی. فقط برای اینکه به چند سؤال پاسخ بدهی. آقای نورمارک، اگر او دخالتی در آتش‌سوزی نداشته، خیلی زود دوباره به خانه برمی‌گردد. فعلاً باید به مقر پلیس روستا برویم. دوستش الآن آنجاست. امیدوارم راست بگویند و بتوانند گفته‌هایشان را ثابت کنند.»

عمویم به آرامی گفت: «مطمئنم که راست می‌گویند. فعلاً خداحافظ، کیم.»
«خداحافظ، عمو. متأسفم که برای بیرون رفتن اجازه نگرفتم!»

«خیلی خوب! حالا برو!» و با دستش به نرمی روی شانه‌ام زد و مرا کمی به طرف در هل داد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که به ساختمان پلیس روستا، که لارسن آنجا زندگی می‌کند، رسیدیم. ساختمان در کنار جاده‌ی اصلی، درست در انتهای روستا واقع شده است. دفتر کوچک لارسن خیلی شلوغ بود: خود لارسن، لورسن که دیشب ما را دیده بود، یک پلیس اونیفورم‌پوش که از شهر آمده بود و مردی با لباس شخصی که او را نمی‌شناختم. اریک روی نیمکت نشسته بود. موقع ورود، سرمان را برای همدیگر تکان دادیم و او به من چشمک زد. نمی‌دانستم با این چشمک می‌خواهد چه چیزی را به من بفهماند؛ شاید قصد داشت به من بفهماند از کاتیا حرفی به میان نیاورم. لارسن (که البته آدم خوبی است) از من خواست توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده است. همه چیز را تعریف کردم و ظاهراً او حرفم را پذیرفت. (راجع به گنج دفن شده حرفی نزدیم. مطمئن بودم اریک هم حرفی نزده.) آن وقت بود که لورسن دخالت کرد.

«واضح است این دو بچه‌ی موذی قصه‌ای ساختگی بین خودشان ساخته‌اند! وقتی این پسر وارد شد، به هم چشمک زدند. تازه همان موقع که مزرعه‌ی بالا در آتش می‌سوخت، آنها را در حال فرار دیدم. اولین بار نیست که اینها به آن انبار می‌روند. آنجا رفته بودند که سیگار بکشند، و حالا دارند داستان سر هم می‌کنند!»
مردی که لباس شخصی داشت، پرسید: «تو سیگار می‌کشی؟»
گفتم: «نه.»

لورسن فریاد زد: «دروغ می‌گویند! در روز روشن دروغ می‌گویند. من با دو چشم خودم در ساحل دیدم که این یکی — به من اشاره کرد — پیپی دارد که از ساقه‌ی ذرت درست شده، و هر دو نفرشان آن را می‌کشند!»

لارسن پرسید: «حقیقت دارد، کیم؟»

«خوب، بله.»

«چرا به ما دروغ گفتی؟ والدینت اجازه می‌دهند سیگار بکشی؟»

توضیح دادم: «خوب، ما اجازه داریم کمی پیپ بکشیم. البته خیلی کم این کار را می‌کنیم.»

«نمی‌دانم اینجا چه جوان‌هایی هستند... اگر بچه‌ی من بودید، اجازه‌ی چنین کاری به شما نمی‌دادم! در هر صورت... هنوز هم می‌گویید در مزرعه نبودید - بعد از شروع آتش‌سوزی آنجا رفتید؟»

من واریک یکصدا جواب دادیم: «بله، درست است.»
 «و می‌گویید همراه با پتری به نام اسپکس در کلبه‌ای در جنگل بودید؟ پتری که اسم واقعی او پال است. پدر و مادرش در ویلای قهوه‌ای سکونت دارند، همین طور است؟»

«بله.»

«بسیار خوب. پس ما موضوع را از او هم می‌پرسیم. ولی خودم فکر می‌کنم شما دو نفر راست می‌گویید. لورسن، تو قبلاً در باره‌ی آن کلبه اطلاع داشتی؟»
 لورسن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من هیچ وقت آنجا نمی‌روم. نمی‌خواهید که این دو متهم با ارزش را آزاد بگذارید بروند؟»

لارسن جواب داد: «باید ببینیم اسپکس چه می‌گوید. همین‌طور باید دید تحقیقات پلیس در مورد علت آتش‌سوزی به کجا می‌رسد. به احتمال زیاد، همین امروز علت آتش‌سوزی را خواهند فهمید.»

قبلاً یک پلیس فرستاده بودند اسپکس را بیاورد. مدتی منتظر شدیم. هیچکس در اتاق حرف نمی‌زد. ساعت دیواری با شدت تمام تیک‌تاک می‌کرد. هرگز صدای ساعت را آنچنان بلند نشنیده بودم. اریک سرش را خم کرده و به نوک کفش‌هایش خیره شده بود. از خودم پرسیدم اسپکس تمام این مدت مشغول چه کاری بوده و با تعقیب آن مرد گدا به چه نتایجی رسیده؟ وقتی پلیس ما را آزاد کند، چه خبرهایی برایمان دارد؟ صدای اتومبیلی به گوش رسید. پلیسی که به دنبال اسپکس رفته بود، وارد اتاق شد.

«پدر و مادرش گفتند برای ناهار به خانه نیامده و نمی‌دانند کجاست. به همین جهت، نتوانستیم او را به اینجا بیاوریم.»

لارسن با ناراحتی گفت: «مضحک است. چه باید بکنیم؟»

«به والدینش گفتم به محض مراجعت او را به اینجا بفرستند.»

«خیلی خوب، فعلاً همین قدر کافی است. به نظر شما می‌توانیم این پسرها را آزاد کنیم؟»

پلیس شخصی پوش گفت: «دلیلی نمی بینم آنها را نگه داریم. قبل از ادامه‌ی بازجویی باید دید کسانی که در مورد علت آتش‌سوزی تحقیق می‌کنند، چه نظری می‌دهند. شما دو تا می‌توانید بروید!»

منتظر نماندیم حرفشان را تکرار کنند. ولی هنوز از اتاق بیرون نیامده بودیم که لارسن ما را صدا کرد.

«یک چیز را می‌خواهم بدانم! شما می‌گویید در جنگل کلبه‌ای دارید... ولی برای حیوانات جنگل که تله نمی‌گذارید؟»

با تعجب پرسیدم: «تله؟»

«بله، دام برای گرفتن حیوانات.»

«نه، چنین کاری نمی‌کنیم.»

«خوشحالم که این حرف را می‌شنوم. خوب، شکار کردن حیوانات زبان‌بسته با آن تله‌ها... کار خوبی نیست! اگر دستم به آن شخص متخلف برسد! گفتید کار شما نیست؟»

«قطعاً نه!»

اریک به لارسن اطمینان داد: «ما هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنیم.»

«بسیار خوب، بسیار خوب! من هم واقعاً فکر نمی‌کردم کار شما باشد. خوب، حالا بروید.»

دوباره آزاد بودیم. خورشید با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید.

اریک پرسید: «فکر می‌کنی اسپکس الآن چکار می‌کند؟ فکر نمی‌کنی اتفاقی برایش افتاده باشد؟»

«نمی‌دانم. او باید مدت‌ها پیش برمی‌گشت.»

مدتی همان اطراف پرسه زدیم. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. حتی نمی‌دانستیم کجا دنبال اسپکس بگردیم. شاید مرد گدا متوجه شده و بلایی سرش آورده باشد. شاید هم مشکل دیگری پیش آمده است. نمی‌دانستیم کجا او را پیدا کنیم. تنها می‌دانستیم که مرد ولگرد را به طرف جنگل تعقیب کرده است.

اریک گفت: «فکر نمی‌کنی بهتر است به خانه برویم؟ آنها منتظرمان هستند. بعد

می‌توانیم از خانه خارج شویم و به دنبال اسپکس بگردیم.»

گفتم: «موافقم - پس پانزده دقیقه‌ی دیگر در آزمایشگاه همدیگر می‌بینیم.»

گفت: «خیلی خوب. فقط امیدوارم بدون افتضاح بیشتر بتوانم از خانه خارج شوم!

باید همه‌ی تلاشم را به کار ببرم.»

کمی از هم دور شده بودیم که فکر دیگری به خاطر رسید. اریک را صدا کردم و به طرفش دویدم.

«چطور است اشناپ را هم با خودت بیاوری؟»

اریک گفت: «بسیار خوب، رئیس. ولی.. چرا؟»

گفتم: «شاید بتواند کمکی بکند. حتی بتواند در بوی اسپکس را دنبال کند و پیدایش کند.»

«ممکن است.. البته به شرط اینکه اسپکس در ده‌متری‌اش باشد و یک سوسیس بزرگ هم در هوا تکان بدهد. در غیر این صورت، امیدی ندارم. با هر حال، امتحانش ضرری ندارد! پانزده دقیقه‌ی دیگر؟»

«بله، می‌بینمت.»

فصل ششم

دوچرخه‌ی عمومی را، که دم دست بود، به امانت برداشتم و عازم آزمایشگاه شدم. در باز بود. اریک را دیدم که روی زمین نشسته و سعی دارد اشناپ را ترغیب کند لباس سفید اسپکس را بپوشد. اشناپ به این کار هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. در واقع، در برابر خواست اریک با تمام توان مخالفت می‌کرد. نگاهی به آنها انداختم. اریک با ناراحتی بلند شد و گفت: «اگر فکر می‌کنی بهتر می‌توانی به این کار وادارش کنی، بیا امتحان کن.»

او بینی اشناپ را گرفت و به زور نزدیک روپوش اسپکس آورد. اشناپ خودش را رها نید و از گاراژ بیرون دوید. بعد صدای عطسه‌اش به گوش رسید. روپوش را برداشتم و بو کردم. من هم به عطسه افتادم. اریک، مانند کاشفی که دینامیت یا ماده‌ی مهم‌تری کشف کرده باشد، گفت: «شاید بوی این روپوش باعث شده اشناپ عطسه کند.»

با نیشخند گفتم: «چه استدلال درخشانی! دست کمی از شرلوک هلمز نداری! بهتر است خودت هم بو کنی.»

روپوش را به طرفش انداختم.

اریک با عصبانیت گفت: «بوی بد به خاطر مواد شیمیایی است که اسپکس با آنها سر و کار دارد! بیچاره اشناپ تقصیری نداشت - من هم حاضر نمی‌شدم روپوش را بپوشم. در هر صورت چه باید بکنیم؟ از لباس‌های او فقط همین روپوش را داریم. جرئت نمی‌کنم از مادرش بخواهم یک تکه از لباس‌هایش را به ما بدهد. مطمئناً می‌پرسید لباس را برای چه می‌خواهم.»

«درست است، باید بدون اشناپ به دنبال اسپکس بگردیم.»

در گاراژ را پشت سرمان بستیم و با دوچرخه به طرف جنگل به راه افتادیم. مدتی نگذشته بود که اشناپ هم سر و کله‌اش پیدا شد. ظاهراً تصمیم گرفته بود با ما بیاید. تا محلی که دیشب مرد گدا را آنجا دیده بودم با دوچرخه رفتیم و بعد پیاده به راهمان ادامه دادیم.

با سرعت راه می‌رفتیم، ولی مواظب هم بودیم همه جا را به دقت بررسی کنیم. اشناپ هم جست و خیز کنان می‌دوید و از این بازی هیجان‌انگیز لذت می‌برد. در حال حرکت، به وقایعی که از شب قبل پیش آمده بود فکر می‌کردم. در واقع، حوادث مختلفی اتفاق افتاده بود. با پیدا کردن اسپکس جواب همه‌ی سؤالات بسادگی مشخص می‌شد.

پیدا کردن اسپکس! آنقدر سردرگم بودم که فکر می‌کردم اصلاً نتوانیم او را پیدا کنیم - از این وضعیت خوشم نمی‌آمد. به همه‌ی وقایع ناخوشایندی که باعث شده بود تا آن لحظه نتوانیم او را پیدا کنیم، فکر کردم. فیلم‌های وحشتناک و داستان‌های جنایی در ذهنم زنده شد. شاید کسی اسپکس را به قتل رسانده باشد! شاید او را سرد و بی‌روح در جنگل پیدا کنیم! خودم را ملامت می‌کردم که اجازه دادم او به تعقیب دزد بپردازد. باید خودم می‌رفتم... ولی ممکن بود مرا سرد و بی‌روح در جنگل پیدا کنند.

چگونه می‌توانستیم موضوع را برای پدر و مادرش توضیح دهیم؟ اریک با ناراحتی گفت: «کیم، هر اتفاقی برای اسپکس افتاده باشد، بعد از این به ما اجازه نخواهند داد به کلبه برویم!»

قدم‌هایمان را تندتر کردیم. گرچه نمی‌دانستیم کجا را باید بگردیم، ولی احساس می‌کردیم اگر سریع راه برویم، مؤثرتر باشد. به نظر می‌رسید کاری می‌کنیم! نمی‌توانستم افکار گوناگون را از ذهنم خارج کنم، به همین جهت وقتی اریک در باره‌ی گنج دفن‌شده حرف زد خوشحال شدم.

در حالی که گاه راه می‌رفتیم و گاه می‌دویدیم و با یکدیگر زمزمه می‌کردیم، برای اولین بار، احساس عجیبی پیدا کردم که معما را حل کرده‌ام! به نظر می‌رسید جواب معما در ذهنم است، ولی نمی‌توانم به آن دست پیدا کنم. مثل این بود که در مدت روز چیزی فهمیده‌ام که به وضوح نشان می‌دهد دزد کیست. این مطلب را به اریک نگفتم، چون مطمئن بودم فوراً فکر خواهد کرد عقلم را از دست داده‌ام. سعی کردم با بررسی تمام اتفاقات آن روز کلید معما را پیدا کنم ولی درست به خاطر نمی‌آوردم.

اریک که فکر دیگری در سر داشت، گفت: «کیم، فکر نمی‌کنم پاکت سیگار قدیمی سرنخ به‌دردبخوری باشد. فکرش را بکن، خیلی‌ها سیگار برادوی می‌کشند. حتی یکی از آن پلیس‌ها از این نوع سیگار می‌کشید، همینطور لورسن، حتی خود لارسن!»

آهسته گفتم: «نکند کار خود آنها است؟ البته لارسن که از خودمان است! خودم به این موضوع توجه داشتم. پلیس دومی هم سیگار نورث استیت می کشید؛ پاکت سیگار را در جیبش دیدم. راست می گویی. پاکت سیگار هم فایده‌ای ندارد.» ناگهان اریک بازویم را گرفت.

«یک نفر به این طرف می آید! برویم لای بوته‌ها!»

به وسط علف‌ها خزیدیم و سعی کردیم نفسمان را در سینه حبس کنیم. اریک دهان اشناپ را محکم گرفته بود. سگ تلاش می کرد پوزه‌اش را آزاد کند ولی اریک قوی تر بود. صدای پا نزدیک تر می شد. هر کس بود از همان راهی می آمد که ما آمده بودیم. دستم روی بوته‌ی خاری بود، ولی جرئت نمی کردم به دلیل ترس از سر و صدا آن را حرکت دهم.

صدای پا درست همان جایی که ما مخفی شده بودیم، قطع شد. با احتیاط سرم را بالا گرفتم و از بین بوته‌ها نگاه کردم. بعد بلند شدم و با دو قدم خودم را به آن نقطه رساندم - کاتیا بود.

کاتیا گفت: «سلام. چرا لای بوته‌ها مخفی شده‌اید؟»

با لحنی حق به جانب گفتم: «نمی دانستیم تو هستی.»

با اطمینان گفت: «دلیلی برای مخفی شدن وجود ندارد. چرا به جنگل آمده‌اید؟» معلوم بود کاتیا از ناپدید شدن اسرارآمیز اسپکس اطلاعی ندارد. قصه را به اختصار برایش گفتم. به نظر می رسید خیلی وحشت زده شده است. اریک گفت: «ما چرا از این قرار است. پس بهتر است فوراً به خانه بروی. وقتی برگشتیم، همه چیز را برایت تعریف می کنیم.»

«چرا نمی توانم با شما بیایم؟»

اریک با بی صبری گفت: «به خاطر خدا. این شرایط برای آمدن یک دختر مناسب نیست..»

کاتیا فوراً حرف او را قطع کرد و گفت: «چرند است!» اریک شانه‌هایش را بالا انداخت و ساکت شد.

وقتی هر سه به راه افتادیم، پرسیدم: «چطور ما را پیدا کردی؟ احتمالاً موقعی که به طرف جنگل می آمدیم ما را دیده‌ای. ولی از کجا فهمیدی که از این مسیر می آییم؟ صدای ما را شنیدی؟»

در حالی که مبهوت به نظر می رسید، به من خیره شد و گفت: «کیم! چرا همیشه فکر می کنید احمق هستیم؟ طبیعی است علایمی را که پشت سرتان باقی گذاشته‌اید دنبال کردم. من هم چشم دارم!»

من و اریک تعجب کردیم. «کدام علایم؟»
 «منظورم شاخه‌های شکسته است. مگر علایم دیگری هم هست؟»
 اریک گفت: «کدام شاخه‌های شکسته؟ اگر شاخه‌های شکسته‌ای این اطراف
 هست، ما این کار را نکرده‌ایم!»

گفتم: «ولی شاید اسپکس این کار را کرده!»
 به نظر می‌رسید عصانیت کاتیا کمتر شده است. کمی دورتر یکی از علایم را به ما
 نشان داد. شاخه‌ی کوچکی تا نیمه شکسته و خم شده بود. این کار برای نشان دادن
 مسیر بود. من و اریک متوجه این علایم نشده بودیم و حالا حساسی احساس حماقت
 می‌کردیم.

کاتیا پرسید: «اگر شما علامت‌ها را نگذاشته‌اید، پس چطور از مسیر درست
 آمدید؟»

اریک گفت: «وای از دست تو، کاتیا!»
 به راهنما ادامه دادیم. علامت‌ها را دنبال می‌کردیم تا به مسیر دیگری رسیدیم. در
 آن مسیر هم، مدتی پیش رفتیم. هر چه بیشتر به اعماق جنگل نفوذ می‌کردیم.
 ناگهان اشناپ پرشی کرد و جلو دوید. اریک سعی کرد بدون سر و صدا سگ را
 برگرداند، ولی اشناپ توجهی نکرد و از محوطه‌ای هموار و از میان چند بوته گذشت.
 چند لحظه بعد صدای پارس کردنش را شنیدیم. علایم هیچان و خوشحالی در
 صدایش مشخص بود. از همان مسیر رفتیم. اسپکس آنجا در کنار «مرد گدا» نشسته
 بود!

اشناپ، که از موفقیت خود در پیدا کردن اسپکس خیلی خوشحال بود، مرتب دور
 همه‌ی ما می‌چرخید.

اسپکس بلند شد و گفت: «سلام! چطور اینجا را پیدا کردید - علایمی را که
 گذاشته بودم، دیدید؟»

اریک گفت: «کاتیا متوجه شده بود.»
 اسپکس لبخندی زد و ما را معرفی کرد. مرد سرش را تکان داد و از ما خواست
 بنشینیم. همگی نشستیم. وقتی او را از نزدیک دیدم، دریافتم لباس‌هایش از آنچه که
 فکر کرده بودم، مندرس‌تر است، ولی خودش کاملاً مهربان بود.

اسپکس گفت: «بهتر است نتیجه را بگویم. ولی قبل از هر چیز، بدانید که آقای
 سونسن پول را برنداشته، بنا بر این، هنوز دزد را پیدا نکرده‌ایم!»

مرد گدا با خنده گفت: «آقای سونسن؟ سال‌هاست کسی به من آقا نگفته! عیبی
 ندارد، پسر! خودش یک تنوع است!»

اسپکس گفت: «پس از آنکه کیم رفت، به تعقیب آقای سونسن ادامه دادم. البته راهپیمایی درازی بود، چون او دور همه‌ی مزرعه‌ها می‌گشت و...»
مرد جمله‌ی او را تمام کرد: «گدایی می‌کرد. بگو، پسر، این کاری است که می‌کردم، گدایی! وقتی خودم اینقدر راحت می‌گویم، دلیلی ندارد شما خجالت بکشید!»

اسپکس ادامه داد: «بسیار خوب، او دور همه‌ی مزرعه‌ها می‌گشت و گدایی می‌کرد. من هم او را تعقیب می‌کردم. در تمام مدت با خودم فکر می‌کردم خیلی عجیب است کسی که صاحب یک هزار کرون شده گدایی کند. هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که او نمی‌تواند دزد باشد. بالاخره او را تا اینجا تعقیب کردم. در تمام طول مسیر، شاخه‌هایی را به عنوان علامت می‌شکستم تا اگر دنبالم آمدید، بتوانید راه را پیدا کنید. ظاهراً آقای سونسن اینجا زندگی می‌کند.»
اسپکس سایبانی ساخته شده از شاخ و برگ درختان و تعدادی کیسه در کف آن اشاره کرد.

سپس ادامه داد: «وقتی آقای سونسن به این محل رسید، بین بوته‌ها مخفی شدم و منتظر ماندم. او نشسته بود و یک روزنامه‌ی قدیمی را می‌خواند. فکر کنم حدود یک ساعت گذشت ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.»

آقای سونسن با خنده‌ی تلخی گفت: «من نمی‌توانم خوب روزنامه بخوانم!»
«بالاخره از انتظار خسته شدم، از جا برخاستم و به او سلام کردم! بعد، از او چند سؤال پرسیدم؛ مثلاً اینکه آیا چیزی راجع به گنج ما می‌داند، و به نظر او چه کسی پول را دزدیده است. حدود پانزده دقیقه اینجا نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم. به نکته‌ای پی بردم که ممکن است به دردمان بخورد.»

مرد گدا پرسید: «راستی، کدامیک از شما را دیشب ترساندم؟»

اسپکس به من اشاره کرد و گفت: «او.»

گدا گفت: «خوب، متأسفم، پسر جان. آن طوری که صدای جغد در می‌آوردی، خیلی خنده‌دار بود! تو را تعقیب نمی‌کردم، فقط داشتم به خانه‌ی کوچکم می‌آمدم!»
در حالی که احساس کوچکی می‌کردم، گفتم: «کار من احمقانه بود که تا آن حد ترسیدم!»

اسپکس ادامه داد: «گوش کنید: ظاهراً کسی که پول ما را دزدیده یک شکارچی متخلف است که برای حیوانات تله می‌گذارد. حداقل مسلم است که در این حوالی یک شکارچی متخلف وجود دارد، و احتمالاً همان کسی است که شما را در حال چال کردن گنج دیده است.»

حرفش را قطع کردم: «یک لحظه صبر کن! ما چند دقیقه پیش داشتیم با لورسن صحبت می کردیم - در واقع، پلیس ها فکر می کردند ما دیشب مزرعه ی بالا را آتش زده ایم. می دانی چه کسی این حرف را به آنها گفته؟ لورسن!»

اریک در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد، گفت: «موش صحرایی!»

«لورسن در مورد شخصی صحبت می کرد که در جنگل تله گذاشته. می گفت خیلی دوست دارد دستش به او برسد.»

اسپکس گفت: «اگر پیدایش کنیم، خیلی خوب می شود! آقای سونسن او را دیده است.»

سونسن گفت: «درست است. تقریباً در نزدیکی کلبه ی شما. خودم یکی دو بار در تله های او گیر افتادم. یک بار هم یک سنجاب گرفتار تله شده و پایش شکسته بود. جانور بیچاره! وقتی پیدایش کردم، داشت از گرسنگی می مرد؛ باید می کشتمش. با خودم گفتم، اگر کسی که این کار را کرده پیدا کنم، درس خوبی به او می دهم! یک شب تعقیبش کردم. فکر می کنم چهار یا پنج روز پیش بود او را دیدم روی یک دام خم شده، ولی هوا تاریک بود و نتوانستم خوب بینم. به هر حال، مجبور بودم فاصله را حفظ کنم. یک مشعل داشت. یکی دو بار در نور مشعل او را بهتر دیدم. بگذارید بینم، چه پوشیده بود...؟ پیراهن روشن و شلوار سیاه، یا به هر حال تیره. قدش کمی از من کوتاه تر بود. بعد هم پایم به شاخه ای گیر کرد و صدایی بلند شد. او فوراً مشعل را خاموش کرد. درست به وسط جنگل رفت، به طرف کلبه ی شما. کلبه ی شما را خوب می شناسم - نگاهی به آن اطراف کرده ام و یکی دو بار هم داخل کلبه رفته ام! بعضی لوازم هم قرض برداشته ام، ولی نگران نباشید، یکی از همین روزها آنها را پس می دهم. به هر حال، آن دفعه از دستم در رفت. بعد آمدم اینجا استراحت کنم. ولی هنوز مدتی نگذشته بود که به خاطر سر و صدای چند نفر که از اینجا رد می گذشتند، از خواب بیدار شدم. حتماً شما بچه ها بودید. معلوم بود دو پسر و یک دخترند.»

اسپکس گفت: «احتمالاً همان شبی بوده که گنج را پنهان می کردید. حالا که می دانیم دزد آن شب همان اطراف بوده، می توانیم فرض کنیم جایی مخفی شده و همه چیز را دیده است.»

اریک گفت: «تا اینجا که خیلی خوب بود. به این ترتیب، بعضی چیزها روشن می شود، ولی به نظر نمی رسد ما را به جایی برساند.»

او توتون را به من داد. آن را گرفتم و به سونسن دادم. او پیش را پر کرد و بعد به اسپکس تعارف کرد، ولی او امتناع کرد و توتون را به اریک داد. اریک آن را در جیب گذاشت و گفت: «منظورم این بود اطلاعات ما آنقدر نیست که بتوانیم او را پیدا

کنیم. در مورد سرنخ‌های دیگر هم همین طور است. پاکت سیگار، اثر انگشت و شماره‌ی اسکناس‌ها. همه‌ی آنها ممکن است سرنخ‌های خوبی باشند ولی ما را به جایی نمی‌رسانند.»

با فریاد گفتم: «یک لحظه صبر کنید!»

«چی شده؟»

«یوهووو!»

«عقلت را از دست داده‌ای؟»

با آرامش بیشتری گفتم: «نه! ولی معما را حل کردم! حالا می‌دانم دزد کیست!»

فصل هفتم

تا مدتی آنها با بهت و حیرت چشم‌ها را به من دوخته بودند. اسپکس اولین کسی بود که قدرت حرف زدن پیدا کرد.

«مطمئنی؟»

«البته!»

کاتیا پرسید: «خوب، او کیست؟»

گفتم: «فقط یک دقیقه صبر کنید. می‌خواهم که قدم به قدم به نتیجه برسیم. شما پیپ را که از ساقه‌ی ذرت درست شده دیده‌اید؟»

«بله، البته. چرا؟»

«کجا دیدید آن پیپ را بکشم؟»

اسپکس گفت: «داخل کلبه.»

«درست است. دیگر کجا؟»

هر سه با استفهام به من نگاه کردند. سونسن ساکت نشسته بود و لبخند بر لب ما را تماشا می‌کرد. ابروانش بالا رفته بود و به نظر می‌رسید دارد به دقت به موضوعی فکر می‌کند.

اریک گفت: «من جای دیگری ندیده‌ام از آن پیپ استفاده کنی. فعلاً که چیزی یادم نمی‌آید. منظورت چیست؟»

توضیح دادم: «اصلاً یادت نمی‌آید جای دیگری از پیپ استفاده کرده باشم، چون همیشه پیپ را در کلبه می‌گذارم و در جای امنی مخفی می‌کنم. در بقیه‌ی اوقات - مثلاً در کنار ساحل و جاهای دیگر - از پیپ دیگری استفاده می‌کنم، همان پیپ قدیمی که عمویم به من داده است. هر چند که حالا یک پیپ نو دارم. به هر حال، هیچ وقت آن پیپ را از کلبه به خانه نبرده‌ام - از روزی که آن را خریدم داخل کلبه بوده. آخرین باری که دیدید از آن استفاده کنم، کی بود؟»

چشمان اسپکس از زیر شیشه‌های عینکش اندیشناک به نظر می‌رسید.

«فکر نمی‌کنم از شبی که به خاطر ساختن کلبه جشن گرفته بودیم، دیده باشم دوباره از آن استفاده کنی.»

گفتم: «درست است، اسپکس، ندیدی. ولی شما چی؟»
کاتیا که تازه یادش آمده بود، گفت: «شبی که گنج را دفن می کردیم از آن استفاده کردی. ولی بعد دیگر یادم نمی آید.»
توضیح دادم: «کاملاً درست است - فقط همان دو بار استفاده کردم! بار اول داخل کلبه بودم ممکن نبود کس دیگری ببیند.»
اریک فریاد زد: «کم کم متوجه می شوم! عجب! چقدر جالب است!»
دیگران با تعجب به او نگاه کردند. بعد به من، و دوباره به او چشم دوختند.
اسپکس گفت: «خوب، بگوئید این توضیح جالب چیست؟»
اریک با هیجان گفت: «گوش کنید! من و کیم با کسی صحبت کردیم که پپ ذرت را دیده است!»
اسپکس گفت: «عجب! می خواهی بگویی به این ترتیب دزد معلوم می شود؟ چقدر جالب! به احتمال زیاد، او خودش دزد پول هاست! او کیست؟»
جواب دادم: «لورسن!»
اریک با نفرت گفت: «آن موش صحرایی مکار و موزی. پس تله ها را هم او کار گذاشته. امروز قسم خورد هرگز وارد جنگل نشده است. لورسن از او پرسید آیا کلبه ی ما را دیده و او جواب منفی داد. پس این حرفش هم دروغ بود!»
گفتم: «راستی اگر وجدان پاکی می داشت، چرا باید دروغ می گفت؟»
اریک گفت: «وجدان! او اصلاً نمی داند وجدان چیست! خوب، حالا چه باید بکنیم؟»
اسپکس گفت: «باید دستگیرش کنیم!»
مرد فقیر خندید و گفت: «دوست دارم آنجا باشم. ولی پسر جان، فکر نمی کنم به تنهایی بتوانید این کار را بکنید. بهتر است بگذارید پلیس او را دستگیر کند. به هر حال، اسمی از من به میان نیاورید. پلیس ها از من زیاد خوششان نمی آید.»
اریک، در حالی که ناامید به نظر می رسید، گفت: «ترجیح می دهم خودمان او را بگیریم و تحویل پلیس بدهیم!»
گفتم: «بهتر است تا شب صبر کنیم. گمان می کنم تا آن موقع چیزی به ذهنم برسد. حالا به خانه برویم و ساعت هشت در آزمایشگاه اسپکس همدیگر را ببینیم.»
با آقای سونسن خداحافظی کردیم. از ما خواست در صورت نیاز به کمک به او اطلاع دهیم، چون دوست داشت دستگیری مرد تله گذار را ببیند. از او تشکر کردیم و به خانه رفتیم.

وقتی به آزمایشگاه اسپکس می‌رفتم، عصر آفتابی قشنگی بود. از آن روزهای گرم و شادی‌آفرینی که مردم در بندر قدم می‌زنند و غروب آفتاب را تماشا می‌کنند. از باد خبری نبود. صدای موسیقی از دوردست و صدای موتور قایق‌هایی که از اسکله دور می‌شدند، شنیده می‌شد. همه چیز آرام بود - به جز ما که در جستجوی مجرمی بودیم و مصمم که او را بگیریم. هرچند ساعت کمی از هشت گذشته بود ولی هنوز فکری به خاطر نرسیده بود. سر راهم به لارسن برخوردیم. او گفت که تحقیقات پلیس در مورد علت آتش‌سوزی به نتیجه رسیده و پرونده بسته شده است. واقعاً رعد و برق باعث آتش‌سوزی شده بود. بعد با ملاطفت دستی به شانهم زد و گفت که هرگز باور نمی‌کرده من و اریک دخالتی در مسئله داشته باشیم. مطمئن بودم حقیقت را می‌گوید. پرسیدم لورسن نظرش چیست. گفت از ظهر به بعد لورسن را ندیده است. طرز بیان او نشان می‌داد به لورسن اهمیتی نمی‌دهد. خیلی دلم می‌خواست بگویم لورسن تله‌ها را کار ولی جلوی خودم را گرفتم.

آهسته قدم برمی‌داشتم و گاهی می‌ایستادم تا وقت بیشتری بگذرد. به هر حال، عجله‌ای نداشتم، چون نقشه‌ای به ذهن نرسیده بود به دیگران ارائه کنم. بالاخره به گاراژ رسیدم. در بسته بود. بعد از آنکه طبق معمول علامت دادم، در زدم و وارد شدم. سه نفر دیگر آنجا بودند.

اریک گفت: «سلام. چیزی به فکرت رسید؟»

سرم را تکان دادم. «تنها فکری که به ذهن می‌رسد، زیر نظر گرفتن خانه‌ی او است. وقتی هم بیرون می‌رود، او را دنبال کنیم. مسلماً نقشه‌ی خیلی خوبی نیست. شاید خیلی هم خسته‌کننده باشد.»

اسپکس گفت: «بله، این نقشه به ذهن من هم رسید. ولی نمی‌توانیم مخفیانه به آن خانه نزدیک شویم. شاید بتوانیم با استفاده از دوربین پدرم چیزی ببینیم... از پدرم اجازه گرفتم از دوربین استفاده کنم ولی باید مواظب باشیم عدسی‌هایش کثیف نشود. می‌توانیم در اطراف خانه کمین کنیم و با دوربین مواظب باشیم.»

اریک گفت: «ظاهراً بهترین نقشه‌ای است که به ذهن ما می‌رسد. باید امتحان کنیم! بهتر نیست اسپکس وسایل انگشت‌نگاری را هم بیاورد؟»

اسپکس به جیش اشاره کرد و گفت: «قبلاً این کار را کرده‌ام! یک مشعل هم می‌آورم.»

به این ترتیب، حرکت کردیم.

پشت چند بوته مستقر شدیم و دوربین به دست مواظب خانه‌ی لورسن بودیم. امید داشتیم از خانه بیرون بیاید. البته اگر هم خارج می‌شد، دقیقاً نمی‌دانستیم چه باید

بکنیم؛ نقشه‌ی ما خیلی نامشخص بود. مدتی صبر کردیم. هوا داشت تاریک می‌شد. چراغی داخل خانه روشن شد، ولی به نظر نمی‌رسید لورسن قصد داشته باشد از خانه خارج شود.

اریک زیر لب گفت: «اگر می‌توانستیم وارد خانه شویم! شاید آنجا مدرکی پیدا کنیم که ثابت کند او پول را دزدیده، یا یک تله پیدا کنیم. یا در نهایت، اثر انگشتش را برداریم و آن را با اثر انگشت دزد مقایسه کنیم.»

کاتیا گفت: «درست است!» و دور شد. می‌خواستیم مانع او شویم، ولی پشت چند بوته از نظر ناپدید شد و صدای ما را نشنید. تا مدتی او را ندیدیم. دوربین را روی خانه‌ی لورسن تنظیم کرده بودیم. پس از مدتی او را دیدیم و دوباره از دید خارج شد.

در حالی که از هیجان نفسمان بالا نمی‌آمد، خانه‌ی لورسن را با دوربین زیر نظر گرفتیم. هوا آنقدر تاریک بود که به سختی داخل ساختمان را می‌دیدیم. در آسمان و بر فراز سر ما پرنده‌ای آواز می‌خواند. مثل این بود که تنها صدایی که در دنیا وجود دارد، صدای پرنده و صدای نفس‌های ما است.

کاتیا با همان ظرافت و سرعتی که ناپدید شده بود، از میان بوته‌ها بیرون آمد. چیزی در دست داشت و وقتی نزدیک ما رسید، آن را روی زمین گذاشت.

بعد زیر لب گفت: «بهترین مدرکی بود که پیدا کردم. فکر می‌کنید یک تله باشد؟ چند تا از اینها در خانه داشت.»

«بله، درست است. یک تله است!»

اسپکس فوراً شروع به برداشتن اثر انگشت کرد. ما هم دور او چمباتمه زدیم و ناراحت از نیش حشرات موذی به تماشا پرداختیم. متأسفانه اسپکس هیچ شانس نداشت. هیچ اثر انگشتی روی تله یافت نشد. به همین جهت، از ادامه‌ی کار دست کشیدیم.

بعد همه این سؤال را داشتیم: «چکار باید کنیم؟»

مدتی طولانی همان جا ساکت نشستیم و در حالی که حشرات را می‌کشتیم، به فکر کردن پرداختیم. گویی دیگر مغزمان کار نمی‌کرد. بعد ناگهان فکری به ذهنم رسید. مثل دفعات گذشته در ابتدا باورنکردنی بود، ولی هر چه بیشتر فکر کردم، بیشتر از آن خوشم آمد.

با این حال، اگر بخواهم صادقانه بگویم، همه‌ی این فکر مال خودم نبود. این نقشه را زمستان گذشته در یک فیلم وسترن دیده بودم. با خودم گفتم، البته در زندگی واقعی ممکن است این نقشه خوب موفق نباشد، چون نه من یک کابوی هستم، و نه

لورسن یک سرخپوست - تازه جزئیات هم دقیقاً مثل هم نیست. اما در آن لحظه بهترین فکرم همین بود.

قاطعانه گفتم: «فهمیدم! به طرف خانه می‌رویم. حالا دیگر آنقدر تاریک هست که بتوانیم مخفیانه به خانه‌ی لورسن نزدیک شویم. وقتی آنجا رسیدیم، شما سه نفر از پنجره‌ها داخل خانه را زیر نظر می‌گیرید. می‌توانید هر کدام از یک پنجره مراقب باشید. اگر کرکره‌ها پایین باشد، سعی کنید از شکاف آنها به داخل نگاه کنید. البته کاملاً مطمئن نیستم با این نقشه به جایی برسیم، ولی فعلاً تنها شانس است. اریک، تو از درخت کنار خانه بالا برو - از آنجا می‌توانی از پنجره‌ی طبقه‌ی اول به داخل نگاه کنی.»

دوربین را به او دادم. در حالی که آن را می‌گرفت، گفت: «بعدش چی؟ انتظار داری که چه ببینیم؟»

گفتم: «فکر کنم بفهمیم پول‌ها را کجا مخفی کرده.»

اسپکس گفت: «نمی‌فهمم. از کجا می‌دانی درست همان لحظه که ما نگاه می‌کنیم، پول‌ها را جایی مخفی می‌کند؟»

جواب دادم: «چون می‌خواهم مجبورش کنم همین کار را بکند! در واقع نقشه‌ی من همین است. برویم.»

با اینکه نقشه را درست نفهمیده بودند، اطاعت کردند و دنبالم به راه افتادند. کاملاً بی‌سروصدا راه خانه‌ی لورسن را در پیش گرفتیم. بالاخره به نزدیک خانه رسیدیم. لورسن هم مثل خیلی از مردم روستا اهمیتی به پایین کشیدن کرکره‌ها نمی‌داد. چراغ یکی از اتاق‌های طبقه‌ی همکف روشن بود. چراغ اتاقی در طبقه‌ی اول هم روشن بود. اریک از درخت کنار خانه بالا رفت و نجواکنان گفت: «لورسن در اتاق طبقه‌ی بالا نشسته و روزنامه می‌خواند. من همین جا بمانم؟»

«بله، به زودی اتفاقی خواهد افتاد - لااقل امیدوارم اتفاقی بیفتد! همه کاملاً بی‌حرکت باشید و چشم‌هایتان را کاملاً باز نگه دارید!»

اسپکس و کاتیا در پست‌های دیده‌بانی خود در پشت بوته‌ها و نرده‌های چوبی مستقر شدند. نفس عمیقی کشیدم تا کمی جرئت پیدا کنم. اگر راستش را بخواهید، تا حدودی عصبی شده بودم. همه چیز سرعت و در سکوت اتفاق افتاد. از دوردست صدایی مانند پارس کردن یک سگ به گوش می‌رسید. خودم را جمع و جور کردم و آماده‌ی عمل شدم. چند تکه شن و ماسه برداشتم و به طرف پنجره‌ی طبقه‌ی اول پرتاب کردم. نتیجه: هیچ! از جایی خیلی دور، شاید از نزدیک بندر، صدای خنده‌ی

دختری شنیده می‌شد. یک مشت ماسه‌ی درشت‌تر برداشتم و دوباره پرتاب کردم. این دفعه نتیجه داد.

لورسن کنار پنجره آمد، پنجره را باز کرد و سرش را بیرون آورد. به چشمانش فشار می‌آورد تا در تاریکی چیزی ببیند. با آنکه درست زیر پنجره ایستاده بودم، نمی‌توانست مرا ببیند.

فریاد زد: «آهای، معلوم هست اینجا چه خبر است؟»

در حالی که سعی می‌کردم صدایم کاملاً طبیعی باشد، گفتم: «شب بخیر، آقای لورسن.» ظاهراً در طبیعی نگهداشتن صدایم خیلی موفق نبودم. «من هستم، کیم. خواستم بگویم اطلاع دارم که شما پول ما را از زیر خاک بیرون آورده‌اید. من شماره‌ی اسکناس‌ها را از بانک گرفته‌ام. بنا بر این، خواهش می‌کنم همین حالا پول‌ها را پس بدهید.»

«معلوم هست چه می‌گویی؟ نکند عقلت را از دست داده‌ای؟»

«نه، به هیچ وجه. فقط پولم را می‌خواهم! بهتر است هر چه زودتر پول‌ها را به من پس بدهید و گرنه فوراً به پلیس اطلاع می‌دهم.»

با تمسخر گفت: «پسرک دیوانه! - خوب، اگر دوست داری، پلیس را خبر کن.

بینم جرئتت را داری!»

«البته که جرئت دارم! ظاهراً چاره‌ی دیگری هم ندارم. پس می‌روم پیش پلیس.» برگشتم و به راه افتادم. در طول مسیری که به طرف روستا می‌رفتم، سوت‌زنان پیش رفتم، طوری که بفهمد از آنجا دور می‌شوم. می‌دانستم که پشت پنجره ایستاده و صدای قدم‌هایم را می‌شنود. تا محدوده‌ی جنگل، حتی کمی دورتر، رفتم و در تمام مدت سعی کردم هر چه بیشتر سر و صدا راه بیندازم.

وقتی به قدر کافی دور شدم، از روی علف‌های نرم و از همان راهی که آمده

بودم، سرعت برگشتم.

اریک لبخند بر لب به استقبال آمد. به او تذکر دادم آهسته صحبت کند.

«کیم، عالی بود! او در دام ما افتاد!»

پرسیدم: «خوب، پول‌ها را کجا مخفی کرد؟»

«پول‌ها داخل کشوی میز بود. وقتی دور شدم، فوراً به طرف میز آمد و آنها را از

داخل کشو بیرون آورد. میز درست نزدیک پنجره بود، به همین جهت، می‌توانستم با دوربین همه چیز را به وضوح بینم. بعد چند لحظه اطراف اتاق را بررسی کرد. معلوم بود در فکر است پول‌ها را کجا پنهان کند که دست پلیس به آنها نرسد. بالاخره به طبقه‌ی همکف رفت و بقیه‌ی ماجرا را کاتیا و اسپکس دیدند.»

«پول‌ها را کجا پنهان کرد؟»

«جایی خیلی غیرعادی. اسکناس‌ها را وسط یک روزنامه‌ی قدیمی گذاشت و کاملاً مچاله کرد. بعد همراه با کاغذهای باطله و آشغال‌های دیگر در یک اجاق قدیمی انداخت. باقی‌مانده‌های چند جاسیگاری را هم روی آنها خالی کرد. بعد هم در کمال آرامش به طبقه‌ی اول رفت و دوباره مشغول خواندن روزنامه شد. هنوز هم همان جا نشسته و منتظر آمدن تو و لارسن است.»

کاتیا هم پیش ما آمده بود. اسپکس از بالای درخت مواظب لورسن بود.

کاتیا گفت: «چطور وادارش کنیم که از خانه خارج شود؟»

گفتم: «من ترتیش را می‌دهم - لاقلاً امیدوارم موفق بشوم. شما بمانید و چشم از او بردارید تا برگردم. اگر بخواهد در برود تعقیبش کنید، ولی خیلی با دقت. البته فقط اسپکس و اریک؛ کاتیا بماند تا من هم از وقایع باخبر شوم. خوب، تا بعد.»

فصل هشتم

دوباره به طرف روستا به راه افتادم. آنقدر رفتم تا به اولین ردیف ویلاها و خانه‌های تابستانی رسیدم. یکی از این ویلاها متعلق خانواده‌ای بود که من و عمه و عمویم چند بار به دیدنشان آمده بودیم. چراغ‌های خانه روشن بود، به همین جهت، از در باغ وارد شدم و مقابل در زنگ را به صدا در آوردم. پرسیدم می‌توانم از تلفن خانه‌ی آنها استفاده کنم. آدم‌های خوبی بودند. اجازه دادند که تلفن بزنم. البته، چون مهمان داشتند، فقط به اتاقی که تلفن در آن بود، راهنمایی‌ام کردند و مرا تنها گذاشتند. شماره‌ی لورسن را از دفترچه‌ی تلفن پیدا کردم و تماس گرفتم. فوراً گوشی را برداشت.

«شب بخیر، آقای لورسن. باز هم من هستم، کیم. نتوانستم لورسن را پیدا کنم، ولی اگر تا فردا صبح پول را به من ندهید، حتماً به پلیس اطلاع می‌دهم! در ضمن، به آنها خواهم گفت که شما در جنگل تله کار گذاشته‌اید! مطمئناً اثر انگشت شما را روی تله‌ها پیدا می‌کنند. خداحافظ!»

در حالی که در دل می‌خندیدم، گوشی را گذاشتم. اگر در این دام هم گرفتار می‌شد، باید می‌گفتم آنقدرها هم آدم باهوشی نیست!

از آن خانواده به خاطر استفاده از تلفن تشکر کردم و به طرف خانه‌ی لورسن بازگشتم. کسی داشت از خانه خارج می‌شد. نتوانستم او را بشناسم، به همین جهت، پشت بوته‌ها مخفی شدم و صبر کردم. هنوز بیشتر از هفت یا هشت دقیقه بیشتر از تماس تلفنی من نگذشته بود - یعنی خود لورسن بود؟ بله، خودش بود! پشت بوته‌ها کاملاً بی‌حرکت ایستادم. به طرف جنگل می‌رفت. نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزنم. ولی هر طور بود، خودم را کنترل کردم و همان جا بدون حرکت ماندم. می‌دانستم اسپکس و اریک او را تعقیب می‌کنند و نمی‌خواستم باعث ترس آنها بشوم. صبر کردم تا درست نزدیکم برسند. آنگاه از مخفیگاه خارج شدم.

اریک آهسته پرسید: «تو بودی که تلفن زدی؟ به او چه گفتی؟»

با خنده گفتم: «بعد می‌گویم! فعلاً به جنگل می‌رود که تله‌هایش را جمع کند. شما دو نفر دنبالش بروید. من و کاتیا هم اگر بتوانیم رد شما را پیدا کنیم، بعد می‌آییم.»

اسپکس نجواکنان گفت: «یک دقیقه صبر کنید. من چند برگ کاغذ یادداشت با خودم دارم. آنها را تکه تکه می کنم و در طول راه روی زمین می اندازم تا بتوانید ما را پیدا کنید.»

گفتم: «فکر خوبی است.» آنها به تعقیب لورسن که حالا خیلی دور شده بود، پرداختند. من سرعت به طرف خانه ی لورسن رفتم و کاتیا را پیدا کردم. فوراً دست به کار شدیم. اول، هر دو در خانه را امتحان کردیم. هر دو قفل بودند. بنا بر این، دور تا دور خانه و پنجره ها را بررسی کردیم. از پنجره ها هم راهی به داخل نداشتیم. با این حال، کاتیا متوجه شد که پنجره ی طبقه ی اول - که لورسن از آنجا با من صحبت کرده بود - به طور کامل بسته نشده و می توان آن را باز کرد.

نردبانی را همان اطراف پیدا کردیم و زیر پنجره گذاشتیم، ولی کوتاه بود. داخل باغ میزی بود که آن را زیر نردبان گذاشتیم. حالا نردبان به لبه ی پنجره می رسید، ولی استحکامش زیاد نبود. تصمیم بر آن شد که نردبان و میز را محکم نگه داریم تا کاتیا بالا برود. وقتی داشت به لبه ی پنجره می رسید، نردبان شروع به لرزیدن کرد. تمام وزنم را روی نردبان انداختم و هر طور بود آن را نگه داشتم. سرانجام توانست چارچوب پنجره را بگیرد.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: «کاتیا.. یک دقیقه صبر کن.»
«چرا؟»

«نمی دانم.. ولی از این کار زیاد خوشم نمی آید.»

«منظورت از این کار چیست؟»

«بالا رفتن از دیوار خانه.»

«چرا، کیم؟»

«خوب.. می دانی.. بالا رفتن از دیوار در واقع نوعی تجاوز است. فکر می کنم چنین کاری خلاف قانون است.»

با لحن تحقیرآمیزی گفت: «چرا؟ ما که فقط دنبال پول خودمان هستیم!»

با اعتراض گفتم: «فرقی نمی کند.» در واقع، آنقدر از این کار ناراحت بودم که به فکر رسیدن نقشه را به طور کلی متوقف کنم.

کاتیا آهسته گفت: «اگر کسی پول ما را بدزدد و در خانه اش مخفی کند، حق

نداریم وارد خانه شویم و آن را برداریم؟»

«نمی دانم، کاتیا. فکر می کنم که چنین حقی نداریم.»

«پس چکار باید بکنیم؟»

«خوب، در واقع، باید به پلیس بگوییم و بگذاریم آنها موضوع را پیگیری کنند.»

«فکرش را بکن. وقتی خودمان این کار را بکنیم، چقدر دردسر پلیس کمتر می‌شود!»

«بله، ولی مسئله این نیست. قانون، قانون است!»

«چه کسی این را گفته است؟»

«پدرم.»

«آه از دست شما مردها! فکر می‌کنید قوانین از هر چیز دیگری مهم‌ترند!»

«شما مردها» را طوری گفت که خوشم آمد. با این حال، قصد داشتم بگویم که اشتباه می‌کند ولی او ادامه داد: «اگر به پلیس بگوییم، آنها خانه را جستجو می‌کنند، و پول را به ما پس می‌دهند، درست است؟»

گفتم: «بله، فکر می‌کنم همین‌طور باشد.»

«و آن وقت لورسن زندانی می‌شود. ولی اگر ما از دیوار بالا برویم و خودمان پولمان را برداریم، در آن صورت سریع‌تر به پولمان می‌رسیم و لورسن هم زندانی نمی‌شود – لاقلاً به خاطر این پول به زندان نمی‌رود. پلیس‌ها هم می‌توانند راحت بخوابند! راستش فکر می‌کنم قانون خیلی نایجاست!»

با گفتن این حرف، پایش را روی آخرین پله‌ی نردبان گذاشت و وارد خانه شد. به این ترتیب، من در پای نردبان تنها ماندم. با این حال، تصمیم گرفتم که بعداً در این مورد با کاتیا صحبت کنم و به او نشان دهم که اشتباه می‌کند.

پس از حدود یک دقیقه، کاتیا در را باز کرد و آهسته مرا صدا کرد.

با هم وارد خانه شدیم. پس از گذشتن از راهرو به اتاقی رسیدیم که اجاقی آنجا بود. کاتیا به جستجو در اطراف اجاق پرداخت.

پس از مدتی، در حالی که روزنامه‌ی مچاله شده‌ای را از هم باز می‌کرد، فاتحانه گفت: «آها، پیدایش کردم.» پول را از وسط کاغذ درآورد و به من داد. پول را شمردم. درست بود، ده اسکناس یکصد کرونی! اسکناس‌ها فقط کمی تا خورده بود. از اینکه دوباره آنها را در دست داشتم خیلی خوشحال بودم.

کاتیا دوباره روزنامه را مچاله کرد و داخل اجاق انداخت. بعد هم در اتاق را بست. اصلاً مشخص نبود کسی به آن دست زده است. از خانه خارج شدیم، در را با کشیدن قفل کردیم و از آنجا دور شدیم.

گفتم: «بهتر است چند دقیقه بنشینیم.» روی علف‌های خیس نشستیم. پول را درآوردم و به کاتیا دادم. بعد کاغذی که شماره‌ی اسکناس‌ها را روی آن نوشته بودم، پیدا کردم.

گفتم: «من شماره‌ها را می‌خوانم. تو آنها را با شماره‌ی روی اسکناس‌ها مطابقت کن.»

شروع کردم: «M ۶۷۱ ۲۷۲۴؟» کاتیا اسکناس‌ها را بررسی کرد و گفت: «درست است.» ادامه دادم: «M ۶۷۱ ۲۷۲۵؟» گفت: «بله. ببین، لازم نیست که شماره‌ی همه‌ی آنها را بخوانی. شماره‌ها به ترتیب هستند: M ۶۷۱ ۲۷۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، و ۳۳. بله، اینها اسکناس‌های خودمان هستند. البته ما که تمام مدت این را می‌دانستیم!» در حالی که احساس آسودگی خیال می‌کردم، گفتم: «بهتر بود مطمئن شویم.» پول را در جیب پشت شلوارم گذاشتم و دکمه‌ی آن را بستم. بعد به طرف جنگل به راه افتادیم. به کاتیا گفتم که اسپکس در طول مسیر تکه‌های کاغذ را روی زمین ریخته است. پس از مدتی چند تکه از آنها را پیدا کردیم که درست در ابتدای راهی که به طرف جنگل می‌رفت، روی زمین پخش شده بود. مطمئن بودم لورسن جایی در اعماق جنگل است. می‌توانستیم بدون احساس خطر مشعل را روشن و در روشنایی آن به راحتی تکه‌های کاغذ را پیدا کنیم. این مسیر بیشتر به اعماق جنگل نفوذ می‌کرد. سعی داشتیم با احتیاط و در عین حال سریع قدم برداریم.

بعد صدایی شنیدم. از وحشت متوقف شدیم. صدای ضربان قلبمان شنیده می‌شد. آنگاه اریک از میان بوته‌ها ظاهر شد و گفت: «من هستم. اسپکس هنوز در تعقیب اوست. گوش کنید - لورسن دارد تمام جنگل را می‌گردد و تله‌هایش را جمع می‌کند. بنا بر این، فقط باید منتظر بشویم. نزدیک جایی که امروز اسپکس را دیدیم، یک تله هست. با اسپکس قرار گذاشتم که ما آنجا می‌رویم و مخفی می‌شویم. اسپکس جای دقیق آن را به من گفته است.»

فکر خوبی بود. ده دقیقه‌ی بعد توانستیم بدون زحمت آنجا را پیدا کنیم. نگاهی به تله انداختیم. نوعی تله‌ی روباه بود، با دندان‌های تیز و ترسناک. برای حیواناتی که گرفتار چنین تله‌ای می‌شدند، احساس تأسف می‌کردم. روی زمین دراز کشیدیم و منتظر ماندیم. زمان می‌گذشت. هیچ کاری نداشتیم جز خیره شدن به تله‌ای که درست روبه‌روی ما بود. با دیدن تله خشم و تنفرمان از کسی که آن را کار گذاشته است، مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد.

حدود نیم ساعت انتظار کشیدیم. در این مدت، خیلی کم حرف می‌زدیم. پشه‌ها و حشرات به شدت ما را اذیت می‌کردند. پس از نیم ساعت، صدای پای لورسن به گوش رسید. آرام روی زمین دراز کشیدیم و پشه‌ها را فراموش کردیم.

لورسن وقتی به کنار تله رسید، مشعلش را روشن کرد و خم شد که تله را ببندد. نمی‌توانست ما را ببیند، ولی می‌ترسیدم صدای تپش قلبم را بشنود. ناگهان متوجه شدم که اصلاً فکر نکرده‌ایم که در این وضعیت چه باید بکنیم. ولی ناگهان اتفاقات زیادی روی داد. ابتدا اریک از جا پرید و با جهش به طرف لورسن، فریاد زد: «بگیریدش!»

مشعل لورسن از دستش افتاد. من هم از پشت به او حمله کردم و با دست‌هایم گردنش را گرفتم. هر سه بر زمین افتادیم. می‌ترسیدم دست و پای یکی از ما در تله گیر کند، چون اریک پیش از آنکه لورسن تله را از کار ببندازد، به او حمله‌ور شده بود. جنگ وحشتناکی درگرفت. هیچکس حرفی نمی‌زد، فقط خشمگینانه دعوا می‌کردیم. هرگز فکر نمی‌کردم زورم تا این حد زیاد باشد! بعد اسپکس هم از میان بوته‌ها ظاهر شد. او سر و صدا را شنیده و برای کمک خودش را رسانده بود. کاتیا هم سعی می‌کرد کمک کند؛ او پاهای لورسن را گرفت و با آنکه تأثیر چندانی نداشت، ولی برای کاتیا همین قدر کافی بود. حالا چهار نفر در برابر یک نفر بودیم. لورسن طنابی بر دوش داشت که تله‌های جمع‌آوری شده را از آن آویزان کرده بود. من او را رها کردم و سعی کردم طناب را بگیرم. اما این کار اشتباه بود، چون او خودش را آزاد کرد و اریک و اسپکس که انتظار نداشتند او را رها کنم، بر زمین افتادند. من هم که فقط طناب را در دست داشتم، به طرف دیگر پرت شدم. در واقع، او طناب را محکم نگرفته بود، چون به محض این که آن را چنگ زد، فوراً طناب را رها کرد و از بین بوته‌ها پا به فرار گذاشت. مشعلش که هنوز روشن بود، در کنار تله بر زمین افتاده بود. با خود گفتم، عجب احمقی هستم!

اریک گفت: «برویم دنبالش!» او فوراً بلند شد و شروع به دویدن کرد. من و اسپکس هم به دنبال او دویدیم. کاتیا هم در حالی که طناب و مشعل را در دست داشت و تله‌ها را به دنبال خود می‌کشید، به راه افتاد. ولی تله‌ها مرتب به شاخ و برگ و بوته‌ها گیر می‌کرد و او خیلی زود از ما عقب افتاد. نمی‌توانستیم مسیر حرکت را خوب ببینیم، ولی از صدای پای لورسن به عنوان راهنما استفاده می‌کردیم. ناگهان لورسن فریاد بلندی کشید. همگی با سرعت بیشتری دویدیم، ولی گمان می‌کنم که همه می‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است. لورسن با مرد گدا، که اسپکس او را آقای سونسن نامیده بود، روبه‌رو شده بود.

باور کنید آن لحظات خیلی دیدنی بود! ما به آنجا رسیدیم، دور آن دو حلقه زدیم و به تماشای جدالشان پرداختیم. پس از مدت کوتاهی، کاتیا هم نفس‌زنان به همراه تله‌ها و لوازم دیگر از راه رسید.

آقای سونسن لبخند می‌زد؛ گویی از این دعوا خیلی لذت می‌برد. اما لورسن اصلاً از این وضع خوشش نمی‌آمد.

سونسن گفت: «بچه‌ها چند لحظه صبر کنید. نوبت شما هم می‌رسد! ولی اول من باید استخوانی با این مرد خُرد کنم!»

او سرش را پایین آورد و آماده‌ی حمله شد. لورسن به طرف او حرکت کرد ولی مشت سونسن به شدت بر صورتش فرود آمد. سونسن خندید و گفت: «این به خاطر سنجاب کوچولویی که آن روز گرفتار تله‌ی تو شده بود، این هم یکی دیگر! خوش می‌آید، بدبخت؟»

به نظر نمی‌رسید که لورسن اصلاً خوشش آمده باشد! او روی زمین افتاده بود، و دست‌هایش را بالای سرش گرفته بود. آقای سونسن متوقف شد. مدتی صبر کرد که نفسش بالا بیاید، بعد طنابی را که در دست کاتیا بود، دید، و آن را از او گرفت.

طولی نکشید که سونسن دست و پای لورسن را با آن طناب بست. لورسن چندان مقاومتی نکرد. گره‌ها خیلی محکم بود و مسلماً دستش را اذیت می‌کرد، ولی وقتی چشم ما به آن تله‌ها می‌افتاد، ممکن نبود که برای او دلسوزی کنیم.

مرد گدا گفت: «خیلی خوب، مطمئنم خودتان از عهده‌اش برمی‌آید. شب بخیر. ضمناً در باره‌ی من به پلیس حرفی نزنید. البته اگر به کمکم نیاز داشتید، برای همکاری آماده‌ام. من چیزی برای مخفی کردن ندارم، فقط دوست دارم تنهایم بگذارند.» کاتیا گفت: «شب بخیر. از این که به ما کمک کردید، خیلی متشکرم.»

بعد صدای قدم‌هایش را از وسط بوته‌ها شنیدیم که دور می‌شد. اریک پرسید: «پول را برداشتی، کیم؟»

پول را از جیبم درآوردم و به او دادم. نگاهی کرد و اسکناس‌ها را شمرد. بعد آنها را به اسپکس داد. لورسن با دست و پای بسته روی زمین افتاده بود و به ما نگاه می‌کرد، ولی حرفی نمی‌زد.

بعد اریک به روستا رفت تا پلیس را خبر کند. در این موقع لورسن شروع به التماس کرد. از ما می‌خواست آزادش کنیم برود. اما همه‌ی ما به خاطر تله‌ها از او خشمگین بودیم. با این حال، به او گفتم که ما دزدی پول‌ها را ندیده می‌گیریم، و اگر خودش در باره‌ی آن حرفی نزند، ما هم چیزی نخواهیم گفت.

بالاخره اریک با لورسن و همان پلیسی که به خانه‌ی ما آمده بود، برگشت. آنها پاهای لورسن را باز کردند، و بعد همه جنگل را ترک کردیم. دو پلیس در دو طرف لورسن قرار گرفته بودند، و ما هم پشت سر آنها بودیم و به نوبت تله‌ها را حمل می‌کردیم.

اتومبیل پلیس در جاده‌ی اصلی منتظر بود. آنها لورسن را در قسمت عقب سوار کردند و درها را بستند. بعد لارسن رو به ما کرد و عملاً یک سخنرانی ایراد نمود. معلوم بود از پیدا شدن مردی که تله‌ها را کار گذاشته، خیلی خوشحال است. به ما گفت باید فردا به دادگاه برویم و شهادت بدهیم. بعد از ما تشکر کرد و خداحافظی کرد. ما آنجا ایستاده بودیم و چراغ قرمز اتومبیل پلیس را که در تاریکی ناپدید می‌شد، نگاه می‌کردیم.

سرانجام آهسته به طرف روستا به راه افتادیم. شب آرامی بود و ما هم ساکت بودیم. احساس غریبی به من می‌گفت همه‌ی ماجرا صرفاً یک رؤیا بوده است؛ به زحمت می‌توانستم باور کنم همین بیست و چهار ساعت قبل بود که فهمیدیم پولمان دزدیده شده، و حالا آن را پس گرفته‌ایم! پول در جیب پیراهن اسپکس بود، و او تمام مدت دستش را محکم روی آن گرفته بود که گم نشود. اریک گفت: «تا حالا نشنیده بودم این همه حادثه در یک روز اتفاق بیفتد! حالا می‌خواهیم چکار کنیم؟»

با خنده گفتم: «یعنی این همه کافی نبود؟» ولی می‌دانستم منظورش چیست. اسپکس ناگهان پرسید: «واقعاً می‌خواهید این پول را برای اختراعم خرج کنم؟» «البته. فردا همگی می‌رویم و استوفر را می‌بینیم. او می‌داند که اول چه چیزهایی باید بگیری.»

اسپکس ناشیانه گفت: «متشکرم. خوب... متشکرم! شما واقعاً نمی‌دانید...» او حرفش را قطع کرد. قیافه‌اش آنقدر جدی بود که ترسیدم بلایی سرش آمده باشد.

اریک گفت: «مواظب باش، اسپکس... یک وقت غش نکنی!» و همگی خندیدیم.

به راه خود به طرف خانه ادامه دادیم. همه داشتیم با صدای بلند صحبت می‌کردیم و نقشه‌هایی برای بقیه‌ی تعطیلات می‌کشیدیم. هنوز مقدار زیادی از تعطیلات باقی مانده بود. چه اتفاقاتی که ممکن بود تا آغاز ترم جدید پیش بیاید! تا حدودی روحیه‌ی ماجراجویی پیدا کرده بودیم؛ احساس می‌کردیم بد نیست ماجراهای دیگری را هم تجربه کنیم.

خوشحالی ما مرتب رو به فزونی بود و صدایمان بلندتر می‌شد. ماه بالا آمده بود. ما از راه خود منحرف شدیم تا به ساحل برویم. آب مانند نقره می‌درخشید و ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند. در امتداد ساحل قدم می‌زدیم و احساس می‌کردیم که همه‌ی دنیا مال ما است.

سگی دوان دوان به طرف ما آمد. اشناپ بود. با خوشحالی جست و خیز می کرد. ما تکه های چوب را به داخل دریا می انداختیم. اشناپ می دوید و چوب ها را می آورد. کاتیا گفت: «اسپکس، پول ها را یک بار دیگر به ما نشان بده.» او پول را در آورد. همگی دور او حلقه زدیم و در روشنایی مهتاب به اسکناس ها خیره شدیم. اشناپ کم حوصله بود. اسپکس دوباره پول را جمع کرد. در انتهای بندر با هم خداحافظی کردیم. قبل از خداحافظی گفتم: «قرارمان فردا ساعت هشت و نیم در آزمایشگاه اسپکس - موافقید؟»

به خانه ی برگشتم. چه شبی بود! در را آهسته باز کردم و بی سروصدا به طبقه ی بالا رفتم. لباس هایم را عوض کردم و در رختخواب دراز کشیدم، ولی نتوانستم بخوابم، چون ماه با روشنایی زیادی از پشت پنجره می تابید. به هر حال خوابم نمی برد. بلند شدم، کاغذ و قلم برداشتم و به نوشتن تمام ماجرا پرداختم. صدای یک قایق ماهیگیری از دریا به گوش رسید؛ دست از نوشتن برداشتم و به صدا گوش دادم. صدا کم کم ضعیف تر و ضعیف تر شد تا اینکه در دوردست ها در جهت شمال شرقی به خاموشی گرایید.